

# روشنائی نامہ

ناصر خسرو علوی



# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و به ثقتی

## افتتاح روشنائی نامہ

بنام آنکه دارای جهانست  
خرد ز ادراک او حیران بمانده  
بهر وصفی که گویم زان فزونست  
بسی گفتند و میگویند ازین حال  
هزاران سال اگر گویند و پیوند  
چنین گفتند رو بشناس خود را  
کرین ره سوی یزدانست راهت  
چونادانی ندای هیچ ازین حال  
زدانش زنده مانی جاودانی  
اگر بشناختی خود را بتحقیق  
نماند بر تو پنهان هیچ حالی  
بود پیدا بر اهل علم اسرار  
بیا بکشای چشم دل درین راه  
ور امروز اندرین عالم نه بینی  
نه بهر خواب<sup>(۱)</sup> و خوردی همچو حیوان  
خطاب از حق بجز تونیست با کس  
زمین و آسمان بهر تو آراست

خداوند تن و عقل و روانست  
دل و جان در رهش بیجان بمانده  
زهر شرحی که من دانم برونست  
ندانم تا کرا روشن شد احوال  
در آخر رخ بخون دیده شویند  
طریق کفر و دین و نیک و بد را  
ترا بس باشد این معنی گواهدت  
شود ضایع ترا روزومه و سال  
زنادانی نیابی زندگانی  
هم از عرفان حق یابی تو توفیق  
نه بینی از جهان در دل ملالی  
ولی پوشیده گشت از چشم اغیار  
مگر از خویش و از حق گردی آگاه  
در آن عالم بصد حسرت نشینی  
برای حکمت و علمی چو انسان  
اگر<sup>(۲)</sup> دریابی این معنی ترا بس  
از آن بر خاستی باقامت راست

(۱) اصلاً : خوابی (غ) . (۲) اصلاً : کر (غ) .

قیامت خاست زین قامت که داری  
 توئی فرزند این عالم چو آدم  
 بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار  
 جهالت ظلمت جان و جهانست  
 کنون آرایت بر گلستانی  
 نصیحت نامه همچون بهاری  
 زهر آن جهان این توشه بردار  
 بدین ده روزه دنیاچه نازی  
 بسی بهتر ز تو دید این زمانه  
 نه صاحب گنج را بگذاشت در کار  
 کمی دیگر خورد گنج او برد رنج  
 شد آن گنج و بماند آن رنج در جان  
 گر اینجا بخش کرد آنجا ش سودست  
 اگر کاری کنی مزدی ستانی  
 ز خواب غفلت آخر سر بر آور  
 که (۱) بنیان تو بر آبست و بر باد  
 چو میدانی کز اینجا ره گذاری

نهادت یار گشت و هوشیاری  
 خلف بر خیز چون آدم ز عالم  
 توئی در هر دو عالم گشته مختار  
 بر اهل دل این معنی عیانست  
 که در هر یک نظر یابی توجانی  
 گل دل کاندرا آنجانیست خاری  
 که ره بی زاد باشد سخت دشوار  
 چو طفلان نیستی تا چند بازی  
 بسی کمتر ز تو کرد اور روانه  
 نه بامفلس بماند این رنج و تیمار  
 بمعیار خرد این قول بر سنج  
 مگر رجعت کند بر جانت یزدان  
 گر اینجا کشت کرد آنجا درودست  
 چو بی کاری یقین بی مزد مانی  
 بحال و کار خود در نیک بنگر  
 بر آب و باد کس بنیاد نهاد  
 ره آوردت بین تا خود چه داری

### فصل فی النصیحة

دمی از حق مشو غافل درین راه  
 از خواه استعانت در همه کار  
 توکل در همه کاری برو کن  
 ثبات دولت و دین راستی دان  
 چو عهدی با کسی کردی بجا آر  
 خرد بهتر بود از زر که داری

چو میدانی که آید مرگ ناگاه  
 که چون او کس نباشد مر ترا یار  
 ز غیر او بگردان رو درو کن  
 ز کذب این هر دورا کم کاستی دان  
 که ایمانست عهد از خویش مگذار  
 که در زر کس نبیند هوشیاری

(۱) اصلاً : گر (غ) .

ظفر آخر ترا دلدار گردد  
 بنوش آن و مده دلرا بتیبار  
 ترا یاری کند در تنگ بنختی  
 که باطل شد ز منت جود و احسان  
 مگر در صبحدم بکشایدت کار  
 که در روی بسته شد سود و زیانش  
 که در گفتن بسی شر و گناهست  
 که نیکو گوی با نفعست بی ضرر  
 همیشه در نکو نامی همی کوش  
 ز کبر آید بدی در نیک نامی  
 ازین بهتر ترا دیگر چه کارست  
 همی روتاشوی خوش دل سر انجام  
 مکن زود آنک نبود هو شیاری  
 که نیکوئی دو گردد باش آگاه  
 کزان بیگانگان گردند چون خویش  
 کمال آدمی در علم باشد  
 ثبات جان بمعلومات بینی  
 بعلم جهل جاویدی تو بیدار  
 که اهل عقل را بگزید یزدان  
 که از بسیار گفتن مرد شد (۱) خوار  
 که باب خلدرا دانش کلیدست  
 ز بی شرمی تو با دیوان قرینی  
 خرد را کار خود کن در همه کار  
 که او راحت نماید سوی احسان  
 که در بد مرترا کرد دست تلقین

اگر صبرت بدل در یار گردد  
 بهر سختی مکن فریاد بسیار  
 برادر آن بود که روز سختی  
 نکو، گر کنی منت منه ز آن  
 بوقت صبحدم می باش بیدار  
 بلای آدمی باشد زبانش  
 خموشی مایه مردان راهست  
 و گر گوئی نکو گوی برادر  
 نگوئی جامه تست آن همی پوش  
 تواضع مر ترا دارد گرامی  
 مودت چون بخدمت استوارست  
 بخوش روئی و خوش خوئی در ایام  
 اگر بد با کسی در خاطر آری  
 چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه  
 سخاوت پیشه کن تواز کم و بیش  
 جمال مردمی در حلم باشد  
 ثبات تن بمأکولات بینی  
 اگر بز جهل یکساعت کنی کار  
 غنیمت همنشینی با خرد دان  
 سخن کم گو و نیکو گوی در کار  
 ترا پیرایه از دانش پدیدست  
 ز شرم ار با فرشته هم نشینی  
 ترا گر دوستی باید سزاوار  
 بهین دوستانرا آنکسی دان  
 ز دشمن بدتر آنکس را همی بین

(۱) اصلاً : شود (غ).

چو آید در سخن پیدا شود راز  
 که بی اخوان بود غمگین دل و جان  
 دل عاقل شود زین محنت افکار  
 ز تسلیم و رضا کارت گشاید  
 چه عزت را قناعت دان و توفیق  
 همیشه آن عمل را یاد می دار  
 ز دانا ذلت آید هست رحمت  
 برون از خویش و هم با خویش بودن  
 که آخر هم بید گردد گرفتار  
 که آن دار غرور آمد ز بنیاد  
 که این ره نیست راه هوشیاری  
 روانرا تازگی بخشد زهر باب  
 که تو از گام برداری بسی کام  
 بتو شد حلّ (۱) این اسرار پنهان  
 چو صحت کان هم از کم خفتن تست  
 که نادان همچو خاک راه شد خوار  
 بزرگی از کرم پیرایه گیرد  
 ز هیئتهای عالم بر سر آئی  
 ز عرفان روشن آمد جاودان جان  
 طمع دین را کشد در خاک خواری  
 که آن امید باشد عین نقصان  
 بود جهل ار کنی از دیگری یاد  
 ز حرص اردور گشتی بت شکستی  
 که در آخر بشیرینی رسد کار  
 که باشی در زمانه طالب زر

دلیل عقل مرد آمد سخن باز  
 دوام شادمانی روی اخوان  
 چو دولت ساخت بانادان سروکار  
 اگر رنجی ز ناگه در دل آید  
 ذلیلی در طمع می دان بتحقیق  
 چو ظلمی از تو آید نا سزاوار  
 چو نادان زهد ورزد هست ظلمت  
 بیاید عاقبت اندیش بودن  
 اگر بدکار به بودست بگذار  
 بشادی جهان دلرا مکن شاد  
 بنحوی بد مرو گر هوشیاری  
 زیارت کردن اصحاب و احباب  
 ضعیفانرا زیارت کن زاکرام  
 ز فعل شخص حال شخص می دان  
 سلامت دان که در کم گفتن تست  
 بزرگی جز بدانائی میندار  
 خردمند از تواضع مایه گیرد  
 بکوی معرفت گر تو در آئی  
 شفای درد دلها گشت عرفان  
 صلاح دین بود پرهیزکاری  
 امیدار جز بحق داری بگردان  
 چو جسم و جان و روزی هر سه اوداد  
 بنخرسندی برآور سر که رستی  
 نصیحت بشنو ارتلخ آید از یار  
 هنر جو ز آنک در عقل اونکو تر

(۱) اصلاً : بتو حلّ شد این (غ) .

گلی دارد که او بی زخم خارست  
 بتر از تشنه آبست بسیار  
 که از بسیار گفتن گم شود راه  
 نظر بر خویش کن کن سخت زیباست  
 سزد کز هرزه بسیاری نخندی  
 که باشد مر ترا صد دوست نادان  
 به از پیری بود نادان و جاهل  
 که از تیزی برنج آید دل و جان  
 زتندی پختها بس خام گردد  
 که حاسد را نباشد هیچ مقدار  
 ضعیفی تن است و قطع جانست  
 که آدم زان برون از جنت آمد  
 که از دانش بهی یابی سر انجام  
 بصحبت محرم و همدم مدانش  
 که زان صحبت رسی هر دم بمحنت  
 نه از بهر ریا از بهر حق کن  
 چو تیغی شد که بادوی دهی تو  
 جهانی را در اندازی بمحنت  
 اگر باشد سخی او دوزخی نیست  
 وزان تیره بماند جان پاکت  
 پدید آمد سزای طرد و نفرین  
 تلافی از ملوک آمد نکو تر  
 که درویش آنک بی عقلست و بی کیش  
 که از کذاب دور افتد سلامت  
 که از تمام جان افتد در آذر  
 که خاین را نباشد دین بیکبار

کسی کو قانعست او شهر یارست  
 بدان کان تشنه دنیای غدار  
 سخن را از درازی دار کوتاه  
 چون رره میروی منگر چپ و راست  
 زهمت چون تو در عالم بلندی  
 عدوی عاقلست بهتر بسی زان  
 ترا گر کودک یارست و عاقل  
 بنرمی گر سخن رانی همی ران  
 هم از نرمی بسی دل رام گردد  
 حسد را سوی جان و دل مده بار  
 بافراط ارکنی شهوت زیانست  
 همه رنج جهان از شهوت آمد  
 نشین با اهل علم ای دوست مادام  
 هر آنکو نیست از توبه بدانش  
 مکن با اهل جهل ای یار صحبت  
 اگر احسان کنی با مستحق کن  
 چو پیش جاهلی نعمت نهی تو  
 که چون نادان بیابد از تو قوت  
 ندارد دین اگر مردی سخی نیست  
 مشو خود بین که آن باشد هلاکت  
 نمی بینی که ابلیس است خود بین  
 تواضع بندگانرا هست بهتر  
 کسی کو عاقل آمد نیست درویش  
 مکن کذاب را هرگز کرامت  
 هم از تمام پرهیزای برادر  
 ز خاین دور باش ای دوست هموار

زنا محرم نظر هم دور می دار  
 مکن عیب کسان تا میتوانی  
 مکن شادی زمرگ دیگران هم  
 چو نیکو خواه باشی بر تن خود  
 لثیمانرا مکن آکرام و اعزاز  
 بر اهل جهل رحمت هیچ ماور  
 اگر مالت خورد دانای هشیار  
 مده یاری نادان تا توانی  
 اگر بد گوی نزدیک تو آید  
 ازو مشنو سخنهای خرافات  
 چو خشم آری مشو چون آتش تیز  
 کسی کوبا تونیکی کرد یکبار  
 مگو اسرار حال خویش بازن  
 زناز الطف و خوش خوئیست درکار  
 سوی پیران بجرمت گر گرائی  
 بسوی بندگان گوش می همی دار  
 گنه بنحشا و عفو اندوز می باش  
 هبین در هیچ شخصی از حقارت  
 مدان مر خصم را خرد ای برادر  
 سخنهای نکورا یاد می دار  
 دل اهل دلست آن کعبه داد  
 که حق راشد دل مردان نظرگاه  
 مده بر عیب کس نادیده اقرار  
 که توهم عیب داری عیب ناکی  
 بنیکوئی مکن مر خصم را شاد  
 مکن مدح خود و عیب دگر کس

که از دیگر نظر گردی گرفتار  
 که توای دوست عیب خودندانی  
 که زان شادی رسد جان تراغم  
 دگر کس را چرا خواهی تو در بد  
 کریمانرا مدار از پیش خود باز  
 ولی بر اهل دانش صدق آور  
 ازو منت بسی بر خویش می دار  
 که در تاریخ نادانان نمائی  
 بران او را ز نزدیکت نشاید  
 کزان آید ترادر آخر آفات  
 کز آتش بخردانرا هست پر هیز  
 همیشه آن نکو، یاد می دار  
 که یابی راز فاش از کوی و برزن  
 چو طفلا ترا بود شفقت سزاوار  
 تو در پیری زییران بر سر آئی  
 که توهم بنده حق را گنه کار  
 بنحوش خوئی چو روشن روز می باش  
 که نپذیرد در اینجادل عمارت  
 که سوزد عالمی یک ذره آذر  
 وزان در پیش خویش استاد می دار  
 مکن ویران مراورا دار آباد  
 ترا کردم ز حال کعبه آگاه  
 و گرینی بیوشان بهترای یار  
 خدا را شد سزای عیب پاکی  
 کزان اندیشه بد ناورد یاد  
 و گر گوید کسی گوزین سخن بس



سکونت را در آن دم پیشه میکن  
 چو بگذشتی از آن یکباره بگذر  
 که آن دل تیره گردد جانت افکار  
 که طاعت میکند اندوه جان کم  
 دل خود را زهر باطل بپر داز  
 نیاری دم زدن از روی امکان  
 چو حاضر نیستی حق را نشائی  
 چو باشی با کسان با ذات خود باش  
 چو با افتادگان آخر قرینی  
 که هم روزی بر آید بانگ قامت  
 که باید رفت ازینجا کام و ناکام  
 نمیدانم چه کردی آن تودانی  
 مگر خوش دل شوی زینجا روانه  
 بماند آن شادمانی جاودانی  
 که بیدانش بود جاوید حیران  
 که رستی گر کنی این پندرا گوش  
 ندانم کین چنین گوهر که سفتست  
 که دروی درج کردم صورت جان  
 یقین شد خانه جان تو آباد  
 مگر تو کار بندی بختیاری

جواب هر سؤال اندیشه میکن  
 هر آنچه آن داری اندر دل میاور  
 بپر خوردن مکن عادت بیکبار  
 ز طاعت جامه نوپوش هر دم  
 چو آئی در نماز از پرده راز  
 ببیستی (۱) چون خودی کوهست سلطان  
 ندارد سود اگر حاضر نیائی  
 بفکرت حاضر اوقات خود باش  
 زیاد مرگ غافل چون نشینی  
 چه داری عزم چندین استقامت  
 بین تا چون بود حالت سر انجام  
 تو باشی و آنچه کردی جاودانی  
 برون کن از دل اندوه زمانه  
 اگر خوش دل شوی در شادمانی  
 بدانش شاد گردی از دل و جان  
 ز راه دوستی این پند بنیوش  
 ندانم کس چنین اسرار گفتست  
 مدار این موعظت را خوار و آسان  
 اگر زوکار بندی و کنی یاد  
 بر اوراق زمان شد یادگاری

### در توحید باری سبحانه و تعالی (۲)

بنام کردگار فرد (۳) داور که هست از وهم و فکر (۴) و عقل و...

(۱) اصلاً: ببیستی (پیش از) (۲) ۱ و ۱ این عبارت را در (۳) و دو نسخه خطی... H. Thaler در نسخه... (۴) ۱: فهم ۱: در عقل و وهم و فکر.

نه اوّل بوده نه آخر مراورا  
منزّه دان زاجرام وجهاتش  
که چشم جان تواند جان جان دید  
چه گویم هرچه گویم بیش از آنست  
بدین مرکب کجا شاید رسیدن  
که باشم من که یارم نام او برد  
من این سرمایه در خاطر ندارم (۲)  
که از حدّ قیاس ما فزونست (۴)

هم او اوّل هم او آخر زمبدا  
خرد حیران شده از کنه ذاتش (۱)  
کجا اورا بچشم سر توان دید  
ورای لامکانش آشیانست  
بیای ماچه شاید ره بریدن  
بجیب عجز عظم سر فرو برد  
نیارم نام او بردن نیارم  
زبان از یاد تو حیدش زبونست (۳)

### مقالات توحید

ولیکن عقل را پروردگار اوست  
بدو منسوب نتوان کرد آنرا (۶)  
ز خاک و آب و سنگ او کرد ظاهر (۷)  
نشاید اینچنین اورا صفت کرد  
گل و شمشاد بر خاک او نگارد (۸)  
مکن صورت پرستی پاوسرچیت  
هم او ز آب منی کردست (۱۰) پیدا  
شداز تأثیر اجرام و طبایع (۱۱)  
خبر نایافته ز آغاز و انجام  
چرا خوانی همی خود را مسلمان

نگویم صانع هفت و چهار اوست  
چه مقدار آفتاب و آسمان را (۵)  
چرا گوئی زر و لعل و جواهر  
نبات از گل تو گوئی او بر آورد  
که روح نامیه این کار دارد  
تو عقل و جان ز حق دان سیم و زرچیت  
دگر باره (۹) تو گوئی صورت ما  
مگو زین سان از یرا کین صنایع  
چو گوئی کفرو توحیدش کنی نام  
بدین مایه خردای خام نادان

(۱) I : صفاتش (غ) . (۲) L : این شعر را اصلاً ندارد . (۳) L :  
برونست . (۴) I : برونست . (۵) G : آفتاب آسمانرا ، ( بدون واو ) .  
(۶) G : اورا (غ) . (۷) L : ز خاک و سنگ و آب ، ولی I : ز خاک و آب  
او کرده است ظاهر . (۸) L : « خاک » بجای سنگ ، I : گل و شمشاد  
و نسرین او . (۹) I : مارا . (۱۰) L : هم از آب منی او کرد . (۱۱) L :  
با تقدّم مصراع دومی بر اولی :

ز ترسا و جهودان کمتری تو  
ازین گفتارها استغفر الله  
یکی دان و یکی زوگشت ظاهر (۲)  
ز جو جو آید و گندم ز گندم  
خدا خوانی چنین کفرست مارا  
ندارد در خدائی هیچ انباز

اگر بر حق ازینسان ظن بری تو  
نگوید این چنین جز گبر گمراه  
خداوند جهان دارای قاهر (۱)  
مکن در صنع مصنوعات ره گم  
سپهر و عنصر و روح نما را (۲)  
که آن (۴) جان آفرین داننده راز

### در عقل کل و نفس کل

کجا (۵) عرش الهش گفت (۶) دانا  
گروهی آدم معنیش گفتند  
که جبریل مکرم ز آن مقامست  
رسول نامه یزدانش (۹) خوانند  
خدایش بی میانجی آفریده  
مر آنرا (۱۰) واسطه در عالم او بود  
ز یکدیگر بزادند آن دو دیگر  
همی حوای معنی خواندش استاد (۱۳)  
که این حوا و آن آدم چرا شد (۱۴)  
ورا جمع ملائک نام خوانی  
هم او بحر محیط و جان مردم  
هم انسان دوم هم روح انسان  
که زیر تخت کرسی را بود جای

ز اول عقل کل را کرد پیدا  
گروهی علت (۷) اولیش گفتند  
مر او را عالم جبروت نامست  
از برا (۸) خامه یزدانش خوانند  
نخست از آفرینش بر گزیده  
هر آنچه از آفرینش روی بنمود  
زا اول عقل (۱۱) کل چون شد مشهور  
ز عقل کل وجود نفس کل (۱۲) زاد  
بدان گر جانت با عقل آشنا شد  
اگر معنی نامش باز دانی  
هم او شد فاعل افلاک و انجم  
هم اولوح و هم او کرسی یزدان (۱۵)  
از آن آمد فروغ عقل ماوای (۱۶)

(۱) ا : قادر . (۲) I : صادر . (۳) L : نشو و نما را . I : و روح و نما را . (۴) L : این . I (۵) : ورا . (۶) L : خواند . (۷) L : عالم . (۸) I : از آن رو . (۹) L : سبحانش . J : دیانش . G : «خامه» در مصراع ثانی و «نامه» در مصراع اول . (۱۰) L : و I : مر او را . (۱۱) L : نفس . (۱۲) G : چون (غ) . (۱۳) G : معنی حوا . I : «ورا» بجای «همی» . L : ازین معنی چنین خواندش استاد . (۱۴) L : که این آدم شد آن حوا چرا شد . (۱۵) L : بود آن . (۱۶) L : نفس انسان . I : روح حیوان . G : از آن آمد فروغ این عقل در وای . هر سه نسخه باید مفلوط باشد .

## در آفریده شدن افلاک و کواکب (۱)

چو پیوستند عقل و نفس با هم  
یکی گردون اعظم آنک یکسر  
خلافش گردش این هشت گردد (۳)  
دگر چرخ ده و دو خانه باشد  
دگر گردون که باشد جای کیوان  
دگر بهرام دارد و آن دگر شپد  
دوئی دیگر یکی تیر و یکی ماه  
گرفته هر یکی عقلی و جانی  
یکی در ملک یزدان نیک بنگر  
همه نیک و بد ماهست ازیشان  
شده حیران همه (۸) در صنع صانع  
بگرد کره کل در شب و روز  
مسیحا گفت خواهم زین بدر شد  
نکو گفت او ولی رهبان ندانست  
کند باما ازین (۱۰) گردش اثرها

ازیشان زاد اجرام مجسم  
بدو گردند هشت (۲) افلاک دیگر  
شبانروزی یکی را (۴) گشت گردد  
ثوابت را در او کاشانه باشد  
دگر دارد درو زاووش (۵) ایوان  
دگر باشد بهشت آباد ناهید (۶)  
ترا از حال هر نه کردم آگاه  
بکار خویشان هر یک جهانی (۷)  
که اینها ملک یزدانند یکسر  
فنا را گشته کوه دست ازیشان  
همه سر گشتگان شوق مبدع  
همی گردند چون شمع شب افروز (۹)  
جهانی زین سخن زیر و زبر شد  
که او فرزند عقل کل بجانست  
رسد باما ازیشان خیر و شرها

- (۱) L : مقالت اندر پدید آمدن اجرام سماوی . (۲) L : هفت .  
(۳) G : خلاف گردش آن هشت گردد . (۴) در هر سه نسخه G و L : ره . و  
بعد از این بیت سه بیتی در نسخه L هست که در نسخ دیگر نیست از اینقرار :
- شبانروزی و را یک دور باشد  
مر اینرا جنبش اولی بود نام  
دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق  
بگرداند فلک را جمله با خود  
وزان جنبش زمین مییابد آرام  
بود لیکن زادوار موافق
- (۵) L : برجیس . و ماقبل این بیت بیت دیگری از اینقرار هست :
- از این هر یک بود درده مراتب  
نه یک دیگر یکی را گشته نائب  
(۶) I : خورشید . (۷) L : بکار خویش هر یک هم جهانی . (۸) L :  
همه حیران شده . (۹) G : دلفروز . (۱۰) L و I : از آن .

یکی از چاه آید بر سرگاه  
 یکی را بی هنر مال از عدد بیش  
 یکی با صد هنر دلتنک و درویش<sup>(۲)</sup>  
 که در یمگان نشسته پادشه وار  
 یکی از گاه افتد در بن چاه<sup>(۱)</sup>

در عناصر و موالید

از ایشان گشت ظاهر چار عنصر<sup>(۴)</sup>  
 ائیر و پس هوا پس آب و پس خاک<sup>(۵)</sup>  
 در ایشان سرد و خشک و گرم و تر بست  
 شود پیدا از ایشان رنج و راحت  
 حکیم این چنین گفتند باما  
 از این چار و از آن نه<sup>(۸)</sup> ای برادر  
 معادن پس نبات آنگاه حیوان  
 بدر یاد رُو در کان لعل<sup>(۱۰)</sup> و گوهر  
 غذا و میوه و نانست کزوی  
 ستور و گوسفند و گاو و اشتر  
 زمین بشنو تو این معنی چون در  
 که زادستند این هر چار افلاک<sup>(۶)</sup>  
 چنان چون گرم و خشک و سرد و تر هست<sup>(۷)</sup>  
 از ایشان مرهم و زیشان جراح  
 که این چار امهاتند آن نه آبا  
 بشد موجود سه فرزند دیگر  
 بهم بستند یکسر را خوشی جان<sup>(۹)</sup>  
 کند درویش مردم را توانگر  
 پدید آید همی خون در رگ و پی  
 کزیشان میشود روی زمین پر

(۱) این بیت در L ازینقرار ضبط است : ز چاه آرد یکی را بر سر راه یکی  
 از راه افتد در بن چاه . (۲) L : درویش و دلریش . ا : درویش دلریش .  
 (۳) L : سخنها . (۴) L : ازیشان باز پیدا گشته عنصر . (۵) L و ا مثل متن ،  
 G : ائیر و باد و پس آبست و پس خاک . (۶) L : که زادستند ازین هر چار  
 ز افلاک (غ ظ) . (۷) L : قافیه هر دو مصراع : ترست ، (غ ظ) . و بعد از  
 این بیت دو نسخه G و I چهار بیت ذیل را دارند :

جو آتش گرم و خشک آمد بگوهر  
 مزاج آب آنجا خامیت (۴) کرد  
 جو سردی را ز گرمی گوهر آمد  
 خلاف گرم و تر خشک آمد و سرد  
 خلاف ضبع تو سرد آمد و تر  
 مخالف خشک را چون گرم را سرد  
 مزاج باد از آن گرم و تر آمد  
 نهاد خاک تیره زان اثر کرد  
 (۸) L : از آن چهار و از این نه . (۹) ا : آخشيجان ، بجای «را  
 خوشی جان . (۱۰) L : ز در یاد رُو و از کان ، ا : زر ، بجای «لعل» .

همه از بهر انسانند در کار  
موالیدند ازینها جسم انسان  
در آای حجت زیبا سخن گوی  
کشد او را (۱) یکی زین و یکی بار  
پدید آمد درین شش گوشه ایوان  
چه بردی از خلایق در سخن گوی

### در فطرت انسان

چو خون ما که آن اصل (۲) حیاتست  
دگر باره مصفا گردد آن (۳) خون  
ورا خوانند نطفه اهل معنی  
وزان پس در مشیمه چونک فتاد  
ز حل یکماه او را تربیت کرد  
بشد ماه سوم (۶) بهرام یارش  
چو از خورشید تابان زندگی یافت  
مه پنجم (۷) کند زهره و را کار  
بهفتم یار (۸) با او ماه باشد  
در آن زندان تنگ اندر کشاکش  
پس از نه ماه زاووش خجسته  
از آن تاریکجای (۱۰) آید درینجای  
سرای بس فراخ و مسکن خوش  
چنان پندارد آن مسکین در اینجای  
نمیداند کزین خوشتر سرائیست

یکی فرزند حیوان و نباتست  
وزان (۴) خون سفید آید به بیرون  
که پالوده از آن خونست یعنی  
فکندش اوستاد چرخ بنیاد  
دگر (۵) مه مشتریست تقویت کرد  
چهارم ماه خور صورت نگارش  
در آنجا قوت جنبندگی یافت  
عطارد باشدش ماه ششم یار  
بهشتم زو زحل آگاه باشد  
بود جایش میان آب و خون خوش  
برون آرد و را زان راه بسته (۹)  
جهان بیند خوش و خوب و دل آرای  
هوای بس لطیف و خوب و دلکش  
کزین بهتر (۱۱) نباشد هیچ ماوای  
که این در جنب آن تاریک جائیست

(۱) L : زیشان ، و قبل از این بیت افزوده :

یکی گردد غذا دیگر بکارد که تا انسان از ایشان بهره دارد

(۲) L : اصل آن . (۳) G : این . (۴) I : وزو . (۵) L : دوم .

(۶) L : بود ماه سیم . (۷) I : به پنجم مه . L : مه پنجم و را زهره کند کار

(۸) L و I : ماه . (۹) I این دو مصراع را مقدم مؤخر نوشته . (۱۰) L و

I : تاریکدان . (۱۱) L و I و G هر سه : خوشتر . ولی چون بلا فاصله در

بیت دوم نیز این کلمه استعمال شده است گویا متن صحیح باشد .

ر آید زان ترو تازه نهالش  
بجز خوردن نداند هیچ کاری  
شود پیدا وزو گردد منور<sup>(۲)</sup>

نبات آسا بود یکچند حالش  
وز آن پس همچو حیوان روزگاری  
سوم<sup>(۱)</sup> باره وراجان سخن ور

### در شرف انسان

بگو تا در جهان بر چستی تو  
تنی یا جان ترا آخر چه نامست  
تو پنداری توئی فی فی نه اینی  
برو چشم خرد بکشای و خود بین  
نظر در جسم و جان بو العجب کن  
رها کن این سخن زیرا که جانی  
نکو بنگر که چیزی بس<sup>(۴)</sup> بدیعی  
که باروح القدس دارد<sup>(۵)</sup> رفیقی  
بین تا کیستی انصاف خودده  
قدم بفشار تا از پا نیفتی  
کسی کو دیدریت چشم معنیست  
ترا این روشنی زان روشناییست  
تراداد و دهد آنرا که خواهد  
وجود خود بر انداز و تو او شو  
حجاب از پیش برداری تو اوئی  
جز این داند که او باریک بینست

تو خود را میندانی کیستی تو  
توئی تو بگو آخر کدامست  
تو این ریش و سر و سبلیت که بینی  
طلسم و بند و زندان تو است این  
تو صورت نیستی معنی طلب کن  
زهی نادان که خود را جسم دانی<sup>(۳)</sup>  
کدامین جان نه این جان طبیعی  
توئی جان سخن گوی حقیقی  
ز جا و از جهت هستی منزّه  
نگر تا در گمان اینجا نیفتی  
بچشم سر جمالت دیدنی نیست  
صفات از صفتهای خدائست  
همی بخشد کز و چیزی نکاهد  
زنور او تو هستی همچو پرتو  
حجابت دور دارد گر بچوئی  
بهشت و دوزخی دیگر جز اینست

### در باز گشتن

گر آئی سوی آن آباد گلشن  
ولی باید که نیکو ساز گردی

دگر باره ازین ویرانه کلخن  
بد آن ره کامدستی باز گردی

(۱) L و I : سیم . (۲) L : مصور . (۳) L : خوانی . (۴) I : بس  
چیزی . (۵) I : دائم .

که در هر منزلی مشکل سؤالی  
 اگر دارد جواب آن سؤال او  
 و گرنه هم درین منزل بماند  
 بدین سان می‌رود منزل بمنزل  
 از ایزد گردش کامل بود باز  
 و گر در باز گشتن ناتمام است  
 همین است اعتقاد اندر (۳) قیامت  
 کنند از وی بدیگر گونه حالی  
 رساند اندر سرای بی زوال او  
 نخستین منزل اندر گل بماند  
 گلش سوی گل آید دل سوی دل  
 رسد اندر سرای نعمت و ناز (۱)  
 بآتش در بماند زانکه (۲) خام است  
 اگر چه از خران یابم ملامت  
 در جوهر و عرض (۴)

هر آنچه او هست (۵) ز اعلی تا باسفل  
 یکی اعراض و آن دیگر جواهر  
 چه باشد جوهر آن کو هست دائم  
 عرض قابل (۸) بذات جوهر آمد  
 بود قابل عرض بی شک فنا را  
 تویی فرع و عرض هم اصل و جوهر (۱۰)  
 ترا از هر دو عالم آفریدند  
 مستخر کن هم اینرا و هم آنرا  
 بدین این و بدان آن هر دو بشناس  
 دو چیز آمد (۶) ز آخر تا باوّل  
 چنین گفتند استادان ماهر  
 بذات خویشان پیوسته قائم (۷)  
 خرد را این سخنها باور آمد  
 ولی جوهر بود قابل (۹) بقارا  
 همه عالم تو هستی ای برادر (۱۱)  
 از آن بر هر دو عالم برگزیدند  
 حقیقت کن یقین را و گما ترا  
 بدین جسم و بدان جان (۱۲) هر دو بشناس

(۱) L و ۱ : رسد او را بهشت و نعمت و ناز . (۲) L و ۱۰ : بسوزد  
 آنکه . (۳) L : اعتقاد در . (۴) L : مقالات اندر اثبات جوهر و عرض .  
 (۵) L : هر آنچه هست . (۶) L : آید . (۷) L : مصرع اول قائم  
 دوم دائم . (۸) L : دائم ، قائم . (۹) L : باز هم : بی شک .  
 (۱۰) L : تویی فرع عرض هم اصل جوهر . (۱۱) L : ما بعد این بیت را دو  
 بیتی دیگر افزوده :

عرض جسم است و آن جان جوهری تو  
 خردمندان دو عالم را که بویند  
 ولی نسخه ۱ این دو بیت را با کمی تغییر عبارت آورده و بجای و آن جان  
 در مصرع اول بیت اول و وز جان و بجای بویند در مصرع اول بیت  
 دوم گویند « گذاشته . نسخه G هم این دو بیت را فاقد است .  
 (۱۲) L : بن جسم و بجان جان .



## در (۱) حواس ظاهر و باطن

ترازین (۲) خان شش سورهگذر (۳) شد  
 گشاده هر دری در بوستانی  
 اگرچه اندرین خانه غریبی  
 یکی چشمست کوبیند عجائب  
 دگر گوشت که شهراه (۷) کلامست  
 دگر بینی که بوی گل پذیرد  
 ز ذوق و لمس نبض (۱۰) هست بهره  
 حواس ظاهرند این پنج و باطن  
 خیال و وهم و فهم و حفظ (۱۲) دیگر  
 خطا بینند باز این پنجگانه (۱۴)  
 ریاضت کش مر او را (۱۵) راست بین کن  
 چو اینها راست بین گشتند از آن پس  
 گشاده گردد آنکه چشم بینش

درین خان (۴) خانه تو پنج در شد  
 زهر در اندر (۵) آید کاروانی  
 ازین هر پنج درها بانصیبی (۶)  
 شود زین دیدنی رأی تو صائب  
 دلت را ارمعانی تمامست (۸)  
 دماغ و دل ز بویش ذوق (۹) گیرد  
 چو ز می باد رشتی دست بهره (۱۱)  
 بود پنج دگرای یار محسن  
 که حس مشترک خوانیش بر سر (۱۲)  
 توانی راست بین شان کرد یانه  
 پس آنگاهی گمانت را یقین کن  
 ترا سرمایه این اندر (۱۶) جهان بس  
 بینی آن (۱۷) و رای آفرینش

## در (۱۸) صفت کمال بنی آدم

در خست این جهان و میوه مائیم  
 دگر هستند همچو برگ و ما بر  
 شرف دارد درخت از میوه آری (۱۹)  
 که خرّم بر درخت او بر آئیم  
 طفیل م شدند اینها سراسر  
 که باشد از (۲۰) ندارد هیچ باری

(۱) L : مقالت اندر . (۲) L : آن . (۳) G : صورت گذر ، (غظ) .  
 (۴) L : در آنجا . (۵) I : می در . (۶) I : بی نصیبی . (۷) G : آن راه  
 (۸) L : دلت را زان معنی بس تمام است . I : دلت زو با معانی بس تمام است .  
 (۹) I : شوق . (۱۰) G : نبض (؟) . (۱۱) I : چو از نومی بیابد دست  
 بهره . (۱۲) L : بجای «فهم و حفظ» نوشته : «حفظ و فکر» . I : فکر  
 و حفظ . (۱۳) L : خوانند یکسر ، I : خوانیش یکسر . (۱۴) I : پنج یگانه  
 (غظ) . (۱۵) L : اینرا ، I : آنرا . (۱۶) L : سرمایه اندر .  
 (۱۷) L : جز . (۱۸) L : مقالت اندر . (۱۹) L : داری . (۲۰) L :  
 چون . I : تا .

زبوی ولذت خوش میوه‌ها را نیابد (۲) مرد جاهل زان جهان کام مشو چون میوه‌های نارسیده سقط باشد درین باغ آنچه عامند (۳) درختی (۴) بس شگرف و میوه دارست نخواهد میوه جز خوش بوی و شیرین سقط خوارست خواری (۵) رارها کن هر آن میوه که نبود طعم و بویش ترا لذت ز عالمست از (۶) عمل بوی اگر از چشمه معنی خوری آب و گر باشی سقط در خاک مانی نباشی در خور خوان (۸) شهنشاه بر آتش همچو چوب خشک سوزی چو خواهی تا که یابی (۱۱) دانش و هوش

شرف باشد چنان که عقل (۱) مارا ندارد بوی ولذت میوه خام سقط هر گز نباشد چون گزیده حکیمان میوه‌های خوش طعمند مر او را باغبان پروردگارست بیندازد سقطهای بد آئین تمامی جوی و خود را بر بها کن نباشد باغبان در جست و جویش کمال خود رو از علم و عمل جوی (۷) شوی در باغ جنت میوه ناب معدب در بلای جاودانی چو خاک خوار (۹) باشی بر سر راه اگر تو چشم (۱۰) خود را باز دوزی مکن پند حکیمانرا (۱۲) فراموش

### در مراتب نقصان و کمال مردم (۱۳)

بنی آدم گروهی بس لطیفند تن از خاکند و جان از جوهر پاک هم از عقل و هم از نفس و زاجرام همه ذرات انسان هست حاصل (۱۴) مر این را عالم صغراش گفتند

حقیقت هم خسیس و هم شریفند شرف دارند برخاصان افلاک ز چار و سه که اول برده ام نام دلش نورانی و ظلمانش گل (۱۵) مر آترا عالم کبراش گفتند

(۱) L : میوه ، (غ ظ) . (۲) L : ندارد . (۳) L : خامند ، L : آنکه خامند . (۴) L : درخت . (۵) L : خواران . (۶) L : وز . (۷) L : کمالیت ز علم و از عمل جوی . (۸) L : کمالیت تو از علم و عمل جوی . (۹) L : تیره . (۱۰) L : افزوده : و ، (غ ظ) . (۱۱) L : تا بیابی . (۱۲) L : مکن تو پند حجت را . (۱۳) L : مقالت اندر مرتبه دوم بنی آدم . (۱۴) L : همه در ذات انسان هست داخل . (۱۵) L : و L : گلش ظلمانی و نورانش دل .

شده بر آفرینش جمله سالار  
 پس و پیش و نهان و آشکار اوست  
 همه هم محدثند و هم قدیمند  
 همه دارند استعداد هر شی  
 اگرچه آفریده زآن و زینند  
 چنین اند اولیا و انبیا (۳) شان  
 دریشان هست مشتی ناکس و خام  
 بفعل (۶) ابلیس و صورت همچو آدم  
 بصورت زنده لیکن جان ندارند

بمعنی هم جهان و هم جهاندار  
 شناسای خود و پروردگار اوست (۱)  
 همه هم جاهلند و هم حکیمند  
 بمعنی و بصورت میت و حی (۲)  
 ز خود هر لحظه چیزی آفرینند  
 که ارزده هر دو عالم (۴) خالک پاشان  
 که عاقل دیو مردم گویدش نام (۵)  
 بصد پایه ز اسپ و گاو و خر کم  
 و گردارند جان جانان (۷) ندارند

### در عوام الناس

بلی (۸) هستند ازین مشتی (۹) پریشان  
 ولیکن هیچ نتوان فرق کردن  
 ز بیجان، دلی بیدارشان (۱۱) نه  
 تنست (۱۲) و جان ممیز آدمی را  
 دل او گر مزگی گشت جانرا  
 مقام او جهان (۱۳) نار و نورست  
 رسد در دار ملک روشنائی  
 و گرشد در هوای تن گرفتار

مدار این جهان باشد بر ایشان  
 ز شیطان (۱۰) لعین در زرق کردن  
 بجز انکار خاصان کارشان نه  
 کزین دو یافت بیشی و کمی را  
 بیابد او بقای جاودانرا  
 که آنجا (۱۴) راحت آباد سرورست  
 چو او باروح گیرد آشنائی (۱۵)  
 تو آنکس را بجز شیطان مپندار

(۱) L مصراع اول : آشکارا ، مصراع دوم : پروردگارا ، بدون « اوست »  
 در هر دو مصراع . I : او ، بجای « اوست » در هر دو مصراع . (۲) I : این  
 بیت را ندارد . (۳) L : انبیا و اولیا . (۴) L : که ارزده ملک و عالم .  
 I : که ارزده ملک عالم . (۵) در نسخه L با این بیت مقاله جدید شروع میشود :  
 مقالت اندر نقصان اهل جهل . (۶) I : بعقل ، (غ ظ) . (۷) I در متن :  
 جان جان . حاشیه : جانی جان ، (غ ظ) . (۸) L : ولی . (۹) G و L : مشتی .  
 (۱۰) L : ابلیس . (۱۱) L : زنادانی دل بیدار ، I : زجان و تن دل بیدار .  
 (۱۲) L : دلست . (۱۳) L و I : در آنجا : (۱۴) I و G : اینجا . (۱۵) L  
 و I : این دو مصراع را مقدم و مؤخر دارند و بعلاوه در L بجای روشنائی  
 « پادشاهی » است .

چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند  
 مر این (۱) در پایه حیوان بمانده  
 بکوش ای دوست تازیشان نباشی  
 طبیعت پای جانش را شده بند  
 ز ظلمت (۲) خوار و سرگردان بمانده  
 ز ظلمت (۳) خوار و سرگردان نباشی

### در (۴) شناختن نفس

بدان خود را که گر (۵) خود را بدانی  
 شناسای وجود خویشتن شو  
 چو خود دانی همه دانسته باشی  
 ندانی قدر خود زیرا چنینی  
 ترانه چرخ و هفت اختر (۶) غلامست  
 برو بگسل ز لذات بهیمی  
 چو مردان باش و ترک خواب و خور کن  
 که باشد خواب و خور کار بهائم  
 یکی بیدار شو تا چند خفتی  
 تفکر کن بین تا از کجائی  
 قفس بشکن ببرج خویشتن شو  
 تو زین سان آفریده بهر کاری  
 ملک فرمانبر شیطان دریغست  
 چرا باید که عیسی کور باشد  
 تو داری ازدهایی بر سر گنج  
 ز خود هم نیک و هم بد را بدانی  
 پس آنکه سر فراز انجمن شو  
 چو دانستی زهر بد رسته باشی  
 خدا بینی اگر خود را بینی  
 تو شاگرد تنی حیف (۷) تمامست  
 اگر جویای آن خرم نعیمی  
 چو سیاحان یکی در خود سفر کن  
 بمعقولات (۸) شد جان تو قائم  
 بین خود را جهانی پر شگفتی (۹)  
 درین زندان چنین بهر چرائی  
 چو ابراهیم آذر بتشکن شو  
 دریغ آید که مهمل در گذاری  
 ملک خدمتگر (۱۰) دربان دریغست  
 روا باشد (۱۱) که قارون عور باشد  
 بکش این (۱۲) ازدها فارغ شوا زرنج

(۱) L : از آن ، I : بدین . (۲) I : بظلمت . (۳) L و I : ز غفلت .  
 (۴) L : مقالت اندر . G : در تبدیل اخلاق . (۵) I : اگر ، بجای که گر .  
 (۶) I : هفت چرخ و نه اختر . (۷) L : حیفی . (۸) I : چو یا معقول . L :  
 بمعلومات . (۹) I : این یت را ندارد . (۱۰) G : خدمتکن . (۱۱) I : خطا  
 باشد . که در اینصورت مصرع لابند بطور استفهام باید خوانده شود .  
 (۱۲) L : آن .

ز گنج بیکران بی بهره باشی  
ترا مرهم بدستت و تو دلریش  
طلسم آرائی و از گنج غافل  
بکش رنجی و از خود رنج بردار

و گر قوتش دهی بد زهره باشی  
ترا در خانه گنجست و تو درویش  
تو در خوابی کجا افتی بمنزل  
سبک بشکن طلسم و گنج بردار

اندر گرفتن عزلت (۱)

رفیق خویشان هم خویشان باش  
یکی مرغست خوانندش بسی مرغ  
که باشد بهتر از تو باتو همدم (۴)  
اگر خواهی که خوانندت یگانه  
قدم بر تارک این هر دو برزن  
بریدن بهتر است از خویش (۶) پیوند  
میازار این دو کس را ای برادر  
دلت زین بندها آزاد گردان  
بدان کاندرا بلا و رنج مانی  
بترک سر بگو تا بار یابی  
شب هجران او را وصل فجرست  
کجا باشی ندیم و هموناقش  
بترک فرع گو تا اصل یابی (۷)  
همیشه عاشق لهو و فسادست  
نباشد (۹) بر تورا زش را معول  
یکی دل با دو دلبر بر نیاید

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش  
ز عزلت شاه مرغان گشت (۲) سیمرغ  
بود راز ترا (۳) کس چون تو محرم  
برو دامن کش از اهل (۵) زمانه  
منه بر جان خود بار زر و وزن  
بکاری می نیاید خویش و پیوند  
پدر دان عقل را و نفس مادر  
ز چار و پنج بگذر همچو مردان  
اگر در بند چار و پنج مانی  
گرت باید که وصل یار یابی  
گل وصلش میان خار هجرست  
تو تا خرم نشینی در فراقش  
هوس بازی مکن تا وصل یابی  
دلی کو بنده کام و مرادست  
تو تا بر کام (۸) ننهی گام اول  
دوسودا در یکی (۱۰) سر در نیاید

(۱) G : در شناختن مادر و پدر و خویشان . (۲) L : مرغانست .  
(۳) L : نباشد راز را . (۴) L : یارو همدم ، بجای « باتو همدم » . (۵) L  
و ا : خلق . (۶) G : بریده ، و بعد از « خویش » افزوده : و ، (ظ زاید)  
(۷) I : مصراع اول : گر وصل خواهی ، مصراع دوم : گر اصل خواهی .  
(۸) L و ا : در راه . (۹) L : نگرده . (۱۰) I : بر یکی شر بر نیاید ، (بظ)

## در (۱) اخلاق حمیده و ذمیه

درین زندان حریفی (۲) چند باتست	کرآن (۳) یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم خشم و سوم (۴) آز	چهارم مکر (۵) و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یارت	کرین یاران خلل پذیرفت (۶) کارت
ازینها بکسل و یاری (۷) دگر جوی	رفیقان بزرگ نامور جوی
تواضع پس کرم (۸) آنگه قناعت	کم آزاری و یس پرهیز و طاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند	کسل ز آنها و با اینها پیوند
ترا این نیک خواهند آنت بد خواه (۹)	تو در ملک و جود خویشان شاه
نکو خواهان خود را یاوری کن	ز بد خواهان خود خود را بری کن
اگر زینسان شدی (۱۰) برخود خدیوی	و گرزینسان نه رو رو که دیوی

## در جلاس احباب نفاق و اهل جهل (۱۱)

چه خوش زد داستان آن موبد پیر	سخنهای چنین (۱۲) در گوش جان گیر
هر آنکس را که باشد راهبر (۱۳) بوم	نبیند جز که ویرانی (۱۴) برو بوم
مکن با نا کسان زنهاری یاری	مکن با (۱۵) جان خود زنهاری خواری
پرهیز ای برادر از لثیمان	بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی و ز خسان خس	زدونان دون شوی و از کسان کس
ازین بیدانشان بکسل حریفی	ظریفانرا طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان	چو زندانست با نا اهل بستان

(۱) L : مقاتل اندر . (۲) G : حریف ، L : رفیقی . (۳) L و I :  
 کزین . (۴) L و I : سیم . (۵) I : حقد . (۶) L : بگرفت . (۷) I :  
 یار . (۸) L و I : افزوده اند ؛ و . (۹) I : خواهندت زبد خواه .  
 (۱۰) I : ز انسان شوی ، و همینطور : ز انسان ، در مصراع دویم ، L : ز انسان ،  
 در مصراع اولی . (۱۱) L : مقاتل اندر جلیس احباب و غیره . G : در جلیس  
 احباب و نفاق و اهل جهل . (۱۲) L و I : چنان . (۱۳) G : رهبرش .  
 (۱۴) I : ویرانه . (۱۵) L : بر .

ز زندان و<sup>(۱)</sup> حریف جنس مگریز  
 اگر دانا بود خشم تو بهتر  
 زیستان و زنا اهلان پرهیز  
 که با نادان شوی یار و برادر  
 شاید دوستی را مرد جاهل<sup>(۲)</sup>

در<sup>(۳)</sup> مذمت دوستان ریائی

رفیقی اندرین<sup>(۴)</sup> منزل ندیدم  
 ازین مشتی رفیقان<sup>(۶)</sup> ریائی  
 حقیقی<sup>(۵)</sup> دوستی یکدل ندیدم  
 بریدن بهترست از آشنائی  
 همه یار تو از بهر تراشند  
 ز تو جویند در دولت معونت  
 عزیزى تا که داری گنج<sup>(۸)</sup> و دینار  
 چو مالت کاست از مهرت بکاهند  
 سبک روحی چو باشی مرد سلطان  
 چه جوئی دوستان چون زره را  
 بسرد و گرم در کارت نیابند  
 کسی را مرد عاقل دوست خواند  
 که او با<sup>(۱۱)</sup> دوست راز دل پیوشد  
 فرو بندد کمر در مهربانی  
 جدا از خود نداند دوستانرا  
 نباشد دوست جز آینه دوست  
 ز نادان دوستی دانا نجوید

برای دوست خواهد زندگانی  
 کند یکرنگ دلرا و زبانرا  
 بجان و دل هم او این و هم این اوست<sup>(۱۲)</sup>  
 که دشمن را کسی چون دوست گوید

(۱) L و I و G : از ، بجای « و » و همچنین در مصراع دوم : بیستان تو ،  
 بجای « زیستان و » . با وجود این خود شعر مغلوط و معنی قدری مشوش بنظر  
 میآید مگر اینکه بخوانیم : بزندان از حریف جنس مگریز بیستان تو زنا اهلان  
 پرهیز ، (؟) . (۲) I : غافل . (۳) L : مقالت اندر . G این عنوان را  
 اصلاً ندارد . (۴) L : من در این . (۵) L و I : حقیقت . (۶) I :  
 حریفان . (۷) L و I : خواه . (۸) L : زور . I : زر . (۹) L : باشی .  
 (۱۰) L : با . I : را . (۱۱) L : بر . (۱۲) L : همین او و همان اوست .

بهم دانا و نادان چون<sup>(۱)</sup> بود خوش  
 دو نادان یار اگر باشند و همدم<sup>(۲)</sup>  
 دو دانا چونکه با هم یار باشند  
 همی<sup>(۴)</sup> آزار یکدیگر نجویند  
 نخیزد دشمنی الا ز هذیان<sup>(۶)</sup>  
 مکن فحش و دروغ و هزل<sup>(۸)</sup> پیشه  
 هر آنکس را که گفتارش دروغ است  
 دگر آنکس<sup>(۱۰)</sup> که باشد فحش گفتار نیابد نزد مردم جاه و مقدار  
 اگر شاهی برد هزل آب رویت و گر ماهی کند چون خاک<sup>(۱۱)</sup> گویت  
 طبیعت هزل جوید لیک جان جد خوش آید هر دورا این<sup>(۱۲)</sup> هزل و آن جد  
 سخن کز وی خرد را افتخار است چو فحش و هزل گوئی<sup>(۱۳)</sup> سخت عارست  
 بمیرد جان ازین هزلش<sup>(۱۴)</sup> همه روز ز جد گردد چو جان طبعش دل افروز  
 رها کن ظلم و عدل و داد<sup>(۱۵)</sup> بگزین که باشد بی گمان بیداد بیدین  
 بنحون و مال مردم چند کوشی می نامنصفی تا چند نوشی

(۱) I: کی . (۲) G و L: دو نادان گرچه باشند یار و همدم . بر فرض «باشد» باز هم بملاحظه استعمال مفرد بجای جمع غلط است . (۳) L: یابند  
 (۴) L و I: دمی ، و در I مصرعها مقدم و مؤخراند . (۵) L: هم ، G: هذیان خود . (۶) I: بخیزد دشمنی ز آزار و هذیان . (۷) I: بر زبان خود . و نسخه L بعد از این بیت عنوان میکند: مقالت اندر اخلاق ذمیه . (۸) L: هزل و دروغ و فحش . (۹) L: ز روی نور ، (۹) I: ز نور عقل رویش بیفروغ است . عبارت متن و هم عبارت نسخه های L و I هر سه قدری مشوش بنظر میآیند ، شاید اصلاً: ز نور عقل جانش بیفروغ است ، بوده است . (۱۰) L: دگر آنرا که باشد فحش گفتار نباشد نزد مردم جاه و مقدار . (۱۱) I: برد در خاک . (۱۲) I: آن . در L این بیت بعبارت ذیل آمده: طبیعت هزل جوید ترک آن کن طبیعت را چو جان جوئی آن کن (؟) . (۱۳) L: ز فحش و هزل گفتن . I: ز فحش و هزل گویش . (۱۴) L: بمیرد جان ازین هزل همه روز ز دل گردد چو جان طبع دل افروز ، و این بیت را هم افزوده: سخن نبود که هزل آلوده باشد نه آتش بکز آتش دوده (کذا بعینه ، شاید: بل کز آتش (؟) . (۱۵) L: ظلم و داد و عقل .



چه خواهی زین سرای عاریت برد      بجز ده گر کفن یا خزّ (۱) یابرد  
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم      سگان باشند بد خو و بد آزر م

در (۲) مذمت غمّازان

مشو غمّاز اندر نزد شاهان (۳)  
مگو (۴) بهتان بترس از روز محشر  
مکن باور سخنهای شنیده  
اگر با دیده‌ای نا دیده مشنو  
چو گوئی این (۸) روایت میکنند از  
دری بر تو نخواهد زین (۱۰) گشودن  
سراسر پر ز تمثالست (۱۲) تنزیل  
صدف دیدی تو (۱۴) کردی ترک گوهر  
عرض جسمست و آن جان جوهری تو  
خردمندان دو عالم را که گویند  
طلب کن اصل برهان و دلائل  
نشاید (۱۶) شد بانک مایه راضی  
بین باری که تا ایشان چه گفتند  
بترس آخر زآه بی گناهان  
که فردا باز (۵) پرسند از تو یکسر  
شنیده کی بود هرگز چو (۶) دیده  
تو برهان خواه (۷) بر تقلید مگرو  
زبیر از خالد و خالد ز عثمان (۹)  
نه معنی خواهدت زین رو (۱۱) نمودن  
توز و تفسیر (۱۳) خواندستی نه تأویل  
عرض دیدی نکردی یاد جوهر  
از آن بر هر دو عالم سروری تو  
از آن معنی جز این هر دو نجویند (۱۵)  
کز او روشن شود امر او ائیل  
که داری یاد قول اهل (۱۷) ماضی  
بدل یاقوت یا خر مهره سفتند

(۱) L : کرباس ، بجای « یاخزّ » . 1 : ز کسوت گیر ، بجای « کفن یاخزّ »  
(۲) L : مقالت اندر . G اصلاً این عنوان را ندارد . (۳) L و 1 : مشو غمّاز  
کس نزدیک شاهان . (۴) L : منه . (۵) L : جمله . (۶) 1 : مانند ، بجای  
« هرگز چو » . (۷) L : افزوده : و . (۸) L : کس . (۹) L و 1 : سلمان .  
و بعد ازین بیت افزوده اند : نه بس کاریست آخر ناشنیدن بحدّثنا شاید بگرویدن .  
(۱۰) 1 : بر . (۱۱) L : ره . 1 : رخ . (۱۲) L و G : افزوده اند : و .  
(۱۳) L و G : تقسیم . 1 : نه قصه . (۱۴) 1 : داری تو . L : دیدی و .  
(۱۵) L و 1 : این بیت و بیت قبل از این را . در مقاله « در جوهر و عرض »  
آورده اند . رجوع شود صفحه ۱۸ حاشیه ۱۱ . (۱۶) 1 : نباید . (۱۷) L :  
امر فعل .

### در (۱) مذمت سفها و جهّال

زهی جاهل که عالم نام داری  
 شدی و علم (۲) کردی نام و ناموس  
 روانت بیخبر ماند از حقائق  
 تو کوری رهنمای تو دلیست  
 دلیل و حجّت و چون و چرا کن  
 ندارد سود هیچ از (۷) گفت و گویت  
 چنین گر تو (۸) هزاران سال گوئی  
 نخستین کوش هان تا چند گفتن  
 تو در فرخار (۱۱) و مطلوبت بنوشاد

تو این علم از برای دام داری  
 خرد بر عقل (۳) تو میدارد افسوس  
 ترا فردوس باقی نیست لائق  
 چو باشد بیدلیل (۴) اعمی ذلیست  
 نخستین (۵) مرتبه فوق السّما (۶) کن  
 چو چیزی نیست اندر جست و جویت  
 تو (۹) هرگز ره نیابی تا نجوئی  
 حجاب از پیش بر باید (۱۰) گرفتن  
 بد آنجا روچه داری بانگ و فریاد

### در (۱۲) خاموشی و نگاه داشتن سر

نگهبان سرت گشتت اسرار  
 زبان در بسته بهتر سر نهفته  
 سرت را از زبان بیم هلاکت  
 مگو با جاهلان اسرار یزدان  
 نگوید راز هر کو (۱۵) هست بخرد  
 بترس از جهل اگر در دلت رازست (۱۷)

اگر سر بایدت روسر (۱۳) نگهدار  
 نماند سر چو شد اسرار گفته  
 وزان در سر خود (۱۴) اندیشه ناکست  
 کجا دانند دیوان قدر قرآن  
 بجز (۱۶) پیش حکیم و مردموبد  
 که دست جهل بس محکم دراز سب

(۱) L : مقالت اندر . G و I این عنوان را ندارند . (۲) L : شدی در علم و . (۳) L : علم . I : زرق . (۴) L : بی بصر ، (غظ) . (۵) L : نخست از مرتبه . (۶) L و I : رویت بما . (۷) I : هیچ سود از . L : هیچ سود این ، در مصرع ثانی بجای : چیزی «خطی» ، (حظی ؟) ، I : حدی . (۸) L و I : چنان دان گر . (۹) L و I : که . و بعد از این بیت بینی افزوده اند : تو هم (I : سخن) کم گوی و بس کن این (I : زین) خرافات مقامات اصل دارد نه (I : فی) مقالات . (۱۰) I : حجاب پیش باید بر . (۱۱) I : فرخاش ، (غظ) . (۱۲) G : گفتار اندر . L : مقالت اندر . (۱۳) L : سررا ، بجای «روسر» . (۱۴) I : از او در سر خرد . L : وزو در سر خرد . (۱۵) L : آنکو . (۱۶) L و I : مگر . (۱۷) L : پیر از جهل اگر در تو نیاز است . I : دست ، بجای «دلت» .

بقدر عقل هر کس گوی اسرار  
عوام الناس هر یک (۲) همچو دیوند  
مگو اسرار با جهال مغرور  
چویابی محرمی با او بکن (۵) فاش  
سخنهای مرا داننده خواناد  
چوبکرست این سخن مستور خوشتر  
بچشم نا کسان رویش نزیبید  
خر (۱۰) کاهل نیرزد زین زرین  
بکیخسرو سزد (۱۲) تاج فریبرز  
نگوید با خرد با بی خرد راز  
کلامت را زنا اهلان پرهیز

اگر اهلی مده دیوانه را بار (۱)  
ازین رو (۳) با خروش و با غریوند  
که باشد جانت همچون جان منصور (۴)  
ولیکن راز (۶) پنهان کن ز او باش  
ز چشم بی خرد (۷) پوشیده ماناد  
ز نا محرم جمالش دور بهتر (۸)  
بجز اهل خرد شویش (۹) نزیبید  
کی و (۱۱) انگاه تاج گوهر آگین  
نزیبید تاج شاهی بر سری برز  
بگنجشکان نشاید (۱۳) طعمه باز  
تو تا باشی بنا اهلان میامیز

در (۱۴) نکوهش جاه و مال

نباید شد بمال و جاه (۱۵) مغرور  
مکن تکیه بر اقبال زمانه  
اگر جانت زبون مال و جاهت  
ازین معشوق هر جائی چه آید  
مده (۱۸) دل این عروس بی وفا را  
مشو فتنه برین (۲۰) ملک دوروزه

چو مرگ آید چه در بان و چه فغفور  
که او با (۱۶) کس نماند جاودانه  
ترا آن مال مار و جاه چاهت  
که از نا کس کسی هر گز نیاید (۱۷)  
چنین شوهر کس دون (۱۹) دغارا  
بخون گر کسان مگشای روزه

(۱) L و ۱ : بقدر عقل هر کس گوی باوی اگر اهلی مده دیوانه را می .  
(۲) L و ۱ : یکسر . (۳) L : ازیرا . (۴) L و ۱ : که باشد دار جانت همچو منصور .  
(۵) L : اسرار کن ، بجای « با او بکن » . (۶) I : باز .  
(۷) I : بی خبر . (۸) I در هر دو مصراع : بهتر . (۹) I : شویش .  
(۱۰) I : خری . (۱۱) L : « و » را ندارد . (۱۲) L : رسد . (۱۳) G : نزیبید .  
(۱۴) L : مقالت اندر . I و G بدون عنوان . (۱۵) I : نشاید شد بمال و جاه . L : نشاید شد بجاه و مال . (۱۶) L : بر . (۱۷) L و I : که هر گز با کسی دائم نیاید (L : نیاید) . (۱۸) L : منه . (۱۹) I : خس .  
(۲۰) L : غره بدین .

بسا کسها کزو شد مرده (۱) مانده  
 مگر در سر (۲) نداری ای پسر هوش  
 نیاید تخت و تاج (۴) و گنج و دیهیم  
 ز (۵) نا که بگذری و در گذاری  
 ز مال و ملک خود بگذار (۶) کامی  
 اگر داری بخور ورنه مخور غم  
 نصیب (۸) خویش بردار از دوگیتی  
 مشو با جهل زان سان تیره رائی  
 نماند هر چه آن زان مرده (۱۱) ماند  
 بخور و ز کار نابوده (۱۳) میندیش  
 چه داری مهر او در دل نشانده  
 که چونین مهر داری بر (۳) پدرکش  
 نماند گوهر و لعل و زر و سیم  
 سراسر دشمن خود را سپاری  
 چو نیکو سیرتان بگذار نامی  
 که بسیارست بر خور داری از کم (۷)  
 بدل در (۱۰) هیچ مگذار از دوگیتی  
 که اینت دست ندهد زان برائی  
 بماند هر چه (۱۲) آترا بر نشاند  
 که تا فردا چه آید مر ترا پیش (۱۴)

## در (۱۵) احوال کواکب

خنک زاووش و خوش بهرام و ناهید (۱۶)  
 خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان  
 همیشه زنده اند و فارغ از مرگ  
 بدا (۱۹) بد بخت و سرگردان که مائیم  
 برای کیش و آئین (۲۱) و سروریش  
 بلای مرگ و اندوه قیامت  
 کجا رفتند آن یاران دمساز  
 که ایشان (۱۷) برفلک هستند جاوید  
 که دایم برفلک هستند (۱۸) گردان  
 برین ایوان مینا ساخته برگ  
 بمرگ و زندگانی در (۲۰) بلائیم  
 همه ساله کشیم این رنج و تشویش  
 چنین کثر (۲۲) کرد ما را سرو قامت  
 بما نامد از آن یاران خبر باز

(۱) L : بسا کس را که او شد مرده . I : بسا کس را که یژ مرده . (۲) I :  
 دل . (۳) L : که چندین مهربانی مر . I : کزینسان مهربانی با . (۴) L :  
 نماند تخت و تاج . I : نیاید تاج و تخت . (۵) I : که . (۶) L : بر گیر . I :  
 بردار . (۷) L : که سهلت بردن بسیار تا کم (؟) . (۸) L : مراد . (۹) L : تودل  
 در . (۱۰) L : مکن بر خویشتن تو تیره رائی . (۱۱) I : هر چه آن از مرده  
 L : آنچه آن از مرده . (۱۲) L : آنچه . (۱۳) L و I : از (وز) نامده هرگز .  
 (۱۴) L : که فردا تا . I : که تا فردا چه آید مرد را . (۱۵) L : مقالت اندر .  
 G : در عزلت و انصاف و احوال (؟) ، بجای عنوان فوق . (۱۶) I : خورشید .  
 (۱۷) L : دائم . (۱۸) L : که در چرخ فلک باشند . (۱۹) L : چنین .  
 (۲۰) L و I : وزندگی اندر . (۲۱) L : جسم و اندوه . (۲۲) L و I : چو چنبر .

نیامد باز خود<sup>(۱)</sup> ز آن رفتگان کس  
 پدیدند و قفس بر هم<sup>(۲)</sup> شکستند  
 هر آن خشتی که دیوار<sup>(۳)</sup> سرائیست  
 چو وام خاک را دادیم با خاک  
 نشد بیدار خود ز آن خفتگان کس  
 ز بیم مرگ و دست غصه رستند  
 بدان کان تارک کشور خدائست<sup>(۴)</sup>  
 بسوی پاک رفتیم آن گهی پاک<sup>(۵)</sup>

### در<sup>(۶)</sup> رضا و تسلیم

چو خواهد بود زینها<sup>(۷)</sup> دوریت بود  
 هر آنچ از گردش این چرخ وارون  
 فلک گر خود<sup>(۸)</sup> کم و گریش گردد  
 بکام ما نباشد<sup>(۹)</sup> هیچ کاری  
 همان بهتر که دایم شاد باشیم  
 ولیکن شادی و غم هر دو روزیست  
 نصیب ما چنین آمد<sup>(۱۱)</sup> چه چاره  
 ندارد خوردن تبار و غم سود  
 رسد بر ما نشاید بود محزون  
 همیشه بر مراد خویش گردد  
 که مارا نیست هرگز اختیاری  
 ز هر بند و غمی<sup>(۱۰)</sup> آزاد باشیم  
 بی انده امید دل فروزیست  
 چه شاید کرد با سیر ستاره

### در<sup>(۱۲)</sup> نگویش جهان

جهانا جادوئی با بو و رنگی<sup>(۱۳)</sup>  
 برنگین لعبتی<sup>(۱۴)</sup> دلخواه مانی  
 بر آئی هر زمان از<sup>(۱۶)</sup> رنگ دیگر  
 چو معشوق و حریف<sup>(۱۷)</sup> دلربائی  
 بگویم چستی انصاف<sup>(۱۸)</sup> الحق  
 گهی رومیت بینم که فرنگی  
 که تو همواره بر یک راه مانی<sup>(۱۵)</sup>  
 بر آری هر نفس آهنگ دیگر  
 که مشکین جامه و زرین قبائی  
 بتوسن کره‌ای مانی تو ابلق

(۱) L : پس . (۲) L : درهم . (۳) L : ایوان . (۴) L : از تن  
 کشور گشائست . I : گشائست . (۵) L و I : چو وام خاک را با خاک دادند  
 بسوی خاک ناگه سر نهادند . (۶) L : مقالت اندر . G و I بدون عنوان .  
 (۷) I : از اینها . (۸) L : گرچه ، I : فلک از خود کم و از پیش گردد .  
 (۹) L : نیاید . (۱۰) I : درد و غمی . L : اندوه و غم . (۱۱) L : چنین  
 آمد نصیب ما . I : چو این آمد نصیب ما . (۱۲) L : مقالت اندر . (۱۳) L :  
 جادوئی و هم دورنگی . I : جادویی باریو و رنگی . (۱۴) I : لعبت . (۱۵) L :  
 یک سان نمائی . I : از آن همواره بر یکسان نمائی . (۱۶) I : بر . (۱۷) L : چو  
 معشوق لطیف و . I : چه ، بحای «چو» ، مابقی مصراع مثل متن (۱۸) G افزرد

که زیر پای بردی (۱) عمر مارا  
 یکی طاوس رنگا رنگی (۲) آری  
 شکارت کیقباد و کی پیشین (۴) است  
 تو دادی ملک کی خسرو (۶) بخسرو  
 نیاسائی و ما آسوده (۸) از تو  
 نشاید بود هرگز از تو ایمن  
 ز دل بگذار حجت شاعر را  
 سخنهایت همه سحر حلاست  
 ولی او را نباشد با طمع قدر  
 مبر بر درگاه شاه و وزیرش  
 بهایش هست ملک جاودانی (۱۰)

چه شاید کرد با تو جز مدارا  
 نداری جز که (۳) عمر ما شکاری  
 کس ابس (۵) کر تو با تاج و نگین است  
 کهن کردی بزرگانرا و تو نو (۷)  
 نفرسائی و ما فرسوده از تو  
 جفا دیده همه عمر از تو ساکن (۹)  
 که کردی آشکارا ساحری را  
 بسی صافی تر از آب زلالست  
 که زیر ابر ندهد روشنی بدر  
 ز اصلاح حکیمان کن منیرش  
 تو مفروشش بسیم و زر فانی (۱۱)

### در (۱۲) مذمت شعرا

خرد بر مدح نا اهلان بچند  
 چرا چیزی بیالای (۱۴) بکدیه  
 ترا از خویشان خود (۱۵) شرم ناید  
 بپا استادان و بر خواندن او  
 تقاضا کردندش بسیار (۱۷) کار است  
 بمدح و هجو (۱۸) کس مگشای لب را

کسی بر گردن خر مهره بندد (۱۳)  
 که باشد ملک دو جهانت بهدیه  
 که هر جای (۱۶) دروغی گفت باید  
 فرو ریزد سراسر آبت از رو  
 خرد را بی گمان زین کار عار است  
 مرنجان خاطر معنی (۱۹) طلب را

(۱) L : کردی . (۲) G و L : رنگارنگ . (۳) I : غیر ، بجای  
 «جز که» . (۴) بعقیده فردوسی سومین پسر کیقباد و بعقیده مورخین دیگر پسر  
 اول او . I : کی نشین . G : کی تکین ، L : الده کین (؟) . (۵) بساکس (ظ) .  
 (۶) L : ملک ایمن . (۷) I : تو و نو . (۸) G : و ما ناسوده . I : نه کس  
 آسوده (۹) I : مصراع اول : ایمن از تو . مصراع دوم : همیشه ساکن از تو . (۱۰) I :  
 زندگانی . (۱۱) I : بز و سیم کافی . L : این بیت را اصلاً ندارد . (۱۲) مقالت  
 اندر . I و G بدون عنوان . (۱۳) L و I : کسی بر گردن خر در نیندد .  
 (۱۴) L : بربالای (؟) معنی این مصراع نا مفهوم ولا بُد غلطی در آن هست .  
 (۱۵) I : هم . (۱۶) G و I : جانی . (۱۷) I : دشوار . (۱۸) L : ذم  
 (۱۹) L : نازک .

نه چون این شاعران یاوه گوئی  
 ندیده دیده زایشان شعر دل بند (۱)  
 که دست از آبروی خود بشوئی  
 ز معنی جان ایشانرا خبر نیست  
 که باشد زیور او حکمت و پند  
 سخنان جز برای سیم و زر نیست (۲)  
 چه میجویند ازین خرمهره سفتن  
 چه میخوانند ازین بیهوده گفتن  
 خداشان توبه بدهد از چنین کار (۳)  
 امیران کلامند اهل اشعار

### در (۴) خانه کتاب

زمانم داد چندان دور (۵) گردون  
 شبی همچون دل نا اهل تیره  
 که ستم این مبارک در مکنون  
 شده در پرده مهر عالم افروز  
 دو چشم از کار گیتی مانده خیره  
 همه در خواب و من بیدار مانده  
 گشاده شب کمین بر لشکر (۶) روز  
 همی کردم نظر در ظلمت و نور  
 خرد در کار و چشم از کار مانده  
 ز جام فکر جانم گشته مخمور  
 گهی بر تر ز اجرام (۷) کواکب  
 گهی بودم بمشرق که بمغرب

### در اخبار ارواح (۸)

روانم نکته باریک می دید  
 بدیدم عالمی آباد و خرم  
 ولیکن (۹) در شب تاریک میدید  
 همه کرده بترک خانه گل  
 درو جمعی ز ارواح مکرم  
 ز خود زنجیر چار ارکان کسسته  
 نهاده روی جان در عالم دل  
 شکسته بند و از زندان بچسته (۱۰)  
 چنین گفتم بان (۱۱) ارواح باهوش  
 که ای پاکان بار افکنده از دوش

(۱) I : نیند دیده زینسان شعر دل بند . (۲) L : سخنان جز سزای  
 گاو خر نیست . I : برای گاو خر . (۳) L : توبه بدهد ازین کار . I : توبه  
 بدهاناد زین کار . (۴) L : مقالت اندر . I : بدون عنوان و با کمی فاصله در آن  
 دو سطر . (۵) I : امامم داد چندان چرخ . (۶) L و I : عالم . (۷) L :  
 افزوده : و . (۸) L : مقالت اندر ارواح اخبار و ابرار . و قبل از این عنوان  
 بیتی افزودد : گهی مستغرق بهر تفکر گهی اندر خیالات تدبیر . (۹) L و I :  
 اگر چه . (۱۰) L : بچسته بند و زندان بچسته . (۱۱) I : اینها  
 ازین بیت افزوده : ...

چه (۱) هستید اینچنین جاوید زنده  
گلی بگذاشته نوری گزیده  
چرا ما را خبر ندهید ازین حال (۴)  
زبان حال یکسر برگشادند  
که ما در عالم باقی رسیدیم  
بدانستیم کان چیزی نیرزید  
بهر کامی که ما آنجا برانندیم  
همی گوئیم لیکن نشنوی تو  
از آن حالت چو باز آمد روانم  
خرد در خاطر من رخت بنهاد  
یکی با خویشان اندیشه کردم  
که این معنی پریشان (۱۰) چون گذارم  
هر آنکوزین معانی بهره برداشت (۱۲)  
بکار آورد در خاطر خرد را  
میان خلق نامش ماند جاوید  
مرا این آرزو بر (۱۴) دل چو برخاست  
همه بار فنا (۲) از خود فکنده  
شب بگذاشته (۳) صبحی دمیده  
ز خود با ما بگوئید آخر احوال  
جواب من سراسر (۵) باز دادند  
همه پیوند از آن (۶) فانی بریدیم  
بدل مهرش نمی بایست و ززید  
فراوان سال در ظلمت بماندیم  
چو اندر خواب غفلت بغنوی تو  
بشد عین الیقین یکسر (۷) گمانم  
زمعنی در دلم صد چشمه (۸) بگشاد  
در آن (۹) اندیشه معنی پیشه کردم  
پس از من تا (۱۱) بود این یادگارم  
مرا اینرا همچنان (۱۳) مهمل نگذاشت  
بنظم و نثر پیدا کرد خود را  
بدانائی شده روشن چو خورشید  
مرا این آرزو بر (۱۴) دل چو برخاست

در تاریخ کتاب (۱۵)

نهادم این کتاب روح پرور  
بشعر خوب و شیرین جان فزایم  
گشادم بردل اهل خرد در  
بحکمت در سخن معجز نمایم (۱۶)

(۱) L : چو . I : همه هستند تا جاوید زنده (۲) L و I : بلا . (۳) I :  
شب یلدا شده . (۴) I : چرا ندهید ما را زین خبر حال (غظ) . (۵) L و I :  
یکایک . (۶) G : « آن » را ندارد . (۷) L : الحق . (۸) L : حشر (۹) .  
(۹) L : این . (۱۰) L : بریشان . (۱۱) I : پس . (۱۲) L : هر آنکس  
کو از این معنی خبر داشت . I : هر آنکس کو ز معنی بهره داشت . (۱۳) I :  
مرا اینرا همچو من . G : مرا آنرا همچنین . (۱۴) L و I : در . (۱۵) L و G :  
این عنوان را ندارند . (۱۶) L و I : بشعر خوب و شیرین جان فزائی بحکمت  
در سخن معجز نمایم .



چو دریایی که باشد آب او خوش  
منور روشنائی نامه نامش  
بسال چار صد و چل بر سر (۳)  
محمد آنکه از ما باد بدرود  
رسیده جرم خور (۴) در برج ماهی  
مه شوآل را (۵) روز نخستین  
که کردم ختم این فرخنده دفتر  
بیک هفته رسانیدم بآخر  
بسی بودند اندر شاعری فحل  
بسی گفتند اشعار دل آویز  
کسی این معنی اندر دل نیاورد  
خدا داند که این نوباوه بکرست  
نه دست هیچکس بروی رسیدست  
کسی را راه بنمود (۹) این هدایت

چو عالی آسمانی پر ز آتش (۱)  
خرد را روشنائی از کلامش (۲)  
که هجرت کرد آن روح مطهر  
روانرا رهنمای جنت او بود  
گرفته در حمل مه پادشاهی  
قران اختران در برج شاهین  
برون آوردم این پاکیزه گوهر  
مقالات مقدس جمله یکسر (۶)  
که بودی شعرشان چون زاده نحل  
بسی کردند در معنی شکر ریز  
و گر آورد در محفل نیاورد (۷)  
زمن زادست و او را دایه فکرست  
بجز من روی او را کس ندیدست (۸)  
همین دفتر (۱) گواه من کفایت

### در مناجات

خداوندا مرا توفیق دادی  
برین بیخ دلم از ابر رحمت

در معنی برویم بر گشادی  
فرو باریده باران حکمت

(۱) L و I : چو دریایی که باشد آب او خوش چو عالی آسمانی پر ز زاوش .  
(۲) L : مرا اینرا روشنائی نامه نامست خرد را روشنائی زین بکامست . (۳) L  
و نسخه خطی یاریس : بسال سصد و چل و سه بر سر ، G : بسال چار صد و  
بیست بر سر . I : بسال سیصد و بیست و سه بر سر . مضمون همه این نسخ  
غلط و هیچکدام مقارن حقیقت نیست در این باب یعنی سال تحریر روشنائی نامه  
شرحی در مقدمه ذکر شده بدانجا رجوع شود . (۴) L : مه (غ) . (۵) L :  
از (غ) . (۶) I : پاک و ظاهر . (۷) I : و گر آورد هم حاصل نیاورد .  
(۸) L و I : بجز من روی او را کس ندیده نه دست هیچکس بروی رسیده .  
(۹) L و I : نمود . (۱۰) I : فقره . و بعد از این بیت L بیت ذیل را افزوده :  
اگر دعوی کنم حقا که جائبست حقیقت ناصر خسرو خدائست .

چنین حکمت کجا (۱) اندازه دارد  
 سپاس و شکر ای دارای ذوالمن  
 بصد پایه مرا رتبت فزودی  
 اگر (۵) سهوی بود دروی غفوکن  
 بچود خویشان بر من بیخشای  
 بچود و فضل تو امید دارم  
 اگر برهانی از طبع (۸) حواسم  
 نگهدار ای تو گویای انا الحق (۱۰)  
 سخن در خاطر من راست بنگار  
 ز سر عقل (۱۲) واقف شد روانم (۱۳)  
 بدین (۱۴) نادانی و عجزم بیخشای

که جان عاقلانرا (۲) تازه دارد  
 که فکری (۳) تازه پیدا کردی از من  
 ره تحقیق و تجریدم (۴) نمودی  
 دریده پرده کارم رفو کن  
 روانم (۶) را بمعنی ها بیارای  
 گرین معنی کنی امید وارم (۷)  
 بود بر سر نمونه (۹) صد سپاسم  
 زبان گفته را از حق بناحق  
 خطارا بر زبان بنده مگذار (۱۱)  
 بدانسم که من چیزی ندانم  
 مرا از فضل راه راست بنمای (۱۵)

(۱) L : چنین . (۲) L : عاشقانرا . (۳) L : فکر . (۴) L و ا :  
 تجرید و تحقیق . (۵) L : و گر ، و مصرعه‌ها را مقدم مؤخر دارد که هم آن  
 مناسبتر بنظر می‌آید . (۶) L : درونم . (۷) L : ازین معنی کز او امید وارم  
 بچود و فضل تو امید دارم . (۸) L : افزوده : و . (۹) L و G در ست خوانده  
 نمیشود ، ظ : سر نمود . I : برده نمودن (؟) . (۱۰) L « انا » را ندارد و مصراع  
 ثانی را اینطور ضبط کرده : زبان نکته گویم را ز ناحق . I : زبان گفته مر حق را  
 ز ناحق . (۱۱) L : سخن بر خاطر من نیک بنگار خطائی بر زبان بنده مگذار .  
 (۱۲) L : ز سر حق چو . (۱۳) I : زبانم . (۱۴) L و I : براین . (۱۵) I  
 بعد ازین بیت بیت ذیل را افزوده و ختم میکند : زدست نفس و غوغای شیاطین  
 اغثنی یا غیاث المستغیثین .

# سعادت نامہ

ناصر خسرو علوی



# سعادت نامهٔ امیر سید ناصر

## باب اول در تسلیم

دلا همواره تسلیم رضا باش  
خدارادان خدارا خوان بهرکار  
چو حق بخشد کلاه سر بلندی  
خدارا باش اگر مرد خدائی  
حدیث جنت و دوزخ<sup>(۲)</sup> رها کن  
ترا بر هر دو گیتی برگزیدست  
زتو جز بندگی کردن نباید<sup>(۳)</sup>  
برین در هیچ اگر آهی نباشد  
اگر لافی زنی هم لاف دین زن  
بهر کاری مدد کارت خدایست

بهر حالی<sup>(۱)</sup> که باشی با خدا باش  
مدان تو یاورا ترا به ازو یار  
تو دل بردیگری بهر چه بندی  
مکن بیگانگی گر آشنائی  
پرستش خاص از بهر خدا کن  
هم آخر بهر کاری آفریدست  
ازو خود جز خدا وندی نیاید  
وزین به هیچ درگاهی نباشد  
همیشه دست در حبل المتین زن  
دلیل راه دینت مصطفایست

## باب دوم

### در نیکی

دلا پندم نیوش و دل درو بند  
از برا گر بخود خواری نخواهی  
مکن کاری که از نیک و ندامت  
چو در نیکی رضای کردگارست  
درون درد مندان شادمی دار  
مکن از حال مسکینان فراموش

زتو توبه زیبران کهن پند  
مکن کاری که باز آرد تباهی  
سیه روئی کسی اندر قیامت  
به از نیکی نگه کن تا چه کارست  
ز روز میدار گذشتن<sup>(۴)</sup> یاد میدار  
چو داری مایه ای در علم دین کوش

چو از صحبت کند بر نفس تأثیر  
 دلت را راست کن گراست کاری  
 ز آموزنده پند نیک بر گیر  
 بصحبت دوستان معتبر گیر  
 که هست از راستکاری رستکاری  
 زنیگی گر بدت افتد مرا گیر

### باب سیم

#### در کم آزاری

فزون خواهی بقادلهای میازار (۱)  
 بیان (۲) حق تعالی باش خوشنود  
 مبر بر کس حسد گر مالدارست  
 همیشه نیک خواه مردمان باش  
 چو بد خواهی بکس ازغم بکاهی  
 دلت را با مروّت متّفق کن  
 مدد ده تا که حق یار تو باشد  
 مروّت نیست ار افتاده گانی  
 زنیکان باش اندر نیکوئی کوش  
 بنیکان عمر ساز برگ خواهد  
 که دایم دیرزی باشد کم آزار  
 که خشنودی رضا حاصل کندزود  
 که تو در رنجی و او شاد کارست  
 به نیکی کوش و آنکه در امان باش  
 نه بینی هیچ بدگر نیکخواهی  
 و گر خیری کنی با مستحق کن  
 همه عالم مددگار تو باشد  
 بره بینی و خود مرکب برانی  
 مکن نیکی کس از دل فراموش  
 بدانرا خلق عالم مرگ خواهد

### باب چهارم

#### در برد باری

بکس میسند آنچت ناپسندست  
 مشو کسرا بکین خانه بر انداز  
 مکن شیرین بدل مال یتیمان  
 تو با خلق خدا خوش باش و خوش گو  
 گذر از تندی و از تند خوئی  
 که واجب کشتن مار از گزندست  
 که هر کس بد کند یابد بدی باز  
 که از مالت بکاهد هم ز ایمان  
 که خون از پرورش شد مشک خوشبو  
 تواضع پیشه گیر و تازه روئی

(۱) خ : نگهدار . ولی متن اقرب بصواب است (۲) ظ : پیاد (۴)

گره باهر کسی مفکرن بر ابرو  
مپندار از لب خندان زیانست  
فرو خور خشم اندر گاه گرمی  
حلیمی کن چودانا در گه تنگ  
مشو غره بزور بازوی خویش  
چه بد تر باشد از طبع ترش رو  
که خندان روی از اهل جناست  
زمؤمن خوش بود چربی و نرمی  
گرت بر سر بگردد آسیا سنگ  
که باشد زور بازوها ازین بیش

### باب پنجم

#### در بیان جاهل و ناجنس

بیراز جاهل ارچه خویش باشد  
زنادان و ز ناجنس و ز ناکس  
مکن دل خوش بسود بیکرانش  
حذر از مالدار پر تکبر  
مکن کاری که فی کار تو باشد  
تبراً کن زهر بد فعل و بدنام  
مکن صاحب سر از تمام و غماز  
مباش ایمن زدست و چشم طرار  
مکن همراهی کس ناز موده  
منافق را مداف یار موافق  
که رنج وی ز راحت بیش باشد (۱)  
بشب بگریز و منگر هیچ بر پس  
که صد سودش نیرزد یک زیانش  
که مبرز گنده تر گردد چو شد پر  
کران بر هر دل آزار تو باشد (۲)  
که بدنامت کند چون خود سر انجام  
بکش دامن زدزد خانه پر داز  
همه کس دزدان کالا نگه دار  
تفاوت داف ز دیده تاشنیده  
منافق را منافق داف منافق

### باب ششم

#### در گفت و شنود و پند شنودن

سخن دانسته گو چیزی که گوئی  
بمیدان فصاحت چون در آئی  
مکن چیزی بر اهل روزگارت  
خود آن آهسته گو چیزی که گوئی (۳)  
مران بس گرم تا در سر نیائی  
که پرسد از تو روزی کرد گارت

(۱) خ و مج : که رنج او ز راحت خوش باشد. (۲) خ : در هر دل انکار تو باشد. (۳) خ : خود آن دانسته بهتر از نگوئی.

سخن بشنو زلفظ هر هنر جوی  
مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید  
مشو با خسروان کستاخ بازی  
سخن ناگفته باشد کی چو گفته  
بهر گفتار منما پیش دستی  
همیشه مشورت با دوستان کن  
از آسانی که خوش آید چنان گوی  
بکود آواز خوش ده تا خوش آید  
زبان هس دار تا سر در نبازی  
چو شد گفته کجا ماند نهفته  
مگو ناگفتنیها رو که رستی  
زدشمن راز دل دائم نهان کن

### باب هفتم

#### در دوستی و دشمنی و وفا

چو خواهی کرد با کس دشمنی ساز  
فکندن دوستی با کس سلیم است  
مرنجان کس مخوا هس عذرازان پس  
مکن قصد جفا گر با وفائی  
چو رنجانیدن کس هست آسان  
در گنج معیشت ساز گاریست  
زتوفیق و کلید بی ریائی  
چو نتوانی علاج درد کس کرد  
سنان جور بر دلریش کم زن  
زمردم زاددای با مردمی باش  
میفکن دوستی با او ز آغاز  
وفا بردن بسر کاری عظیم است  
که بدکاری بود رنجاندن کس  
زسگ طبعی بود گرگ آشنائی  
بدست آوردنش نبود بدانسان  
کلید باب جنت برد باریست  
همه درهای دولت برکشائی  
میفزای از جفایش درد بر درد  
چو مرهم می نسازی نیش کم زن  
چه باشد دیو بودن آدمی باش

### باب هشتم

#### در طمع و خواری

طمع در هر چه بستی پای بستی  
طمع بسیار کردن خواری آرد  
چو دست از جمله شستی رو که رستی  
نتیجه خواریش غمخواری آرد



مدار از کس طمع هر دم بچیزی  
 طمع آرد بروی مرد زردی  
 هر آن سختی که با تو روی بنمود  
 بهر بادی مجنب از جای چون بید  
 چو مردان پای محکم نه درین راه  
 قناعت کن بنان خشگه خویش  
 خنک باری بود بار قناعت  
 طمع داری سگ هر تیره کیشی

شود خوار از توقع هر عزیزی  
 طمع را سر ببر گر مرد مردی  
 گر آسان گیریش آسان شود زود (۱)  
 بتمکین باش همچون ماه و خورشید  
 ز آرزو و آرزو کن دست کوتاه  
 چو کردی از بروت سفله مندیش  
 کجا باشد چو بازار قناعت  
 چو ببردی طمع سلطان خویشی

### باب نهم

#### در احسان

پی نفع اختلاط سفله مگزین  
 ببخشش کوش چون دشت دهد بر  
 بده چون داد نعمت کرد گارت  
 بیزدان ده چو در بخشش شتابی  
 بر آور حاجت درویش دلریش  
 جو انمردی سعادت را دلیلت  
 سخی طبع ایمنست از دوزخ و نار  
 سزد در خانه گر نانی نداری (۲)  
 چه بد تر در کرم تأخیر کردن  
 مخور غم بهر رزق و روزی او  
 بتابستان مدد ده کوزه ای آب

که دنیائی نیفزاید رود دین  
 مکن بر کس بسیم وزر تفاخر  
 که ندهد بهر تو میراث خواری  
 بیزدان هر چه بدهی باز یابی  
 بترس از روز حاجتمندی خویش  
 ز هر کس این صفت ناید بنحیلت  
 بنحیل اندر سقر گردد گرفتار  
 که در بسته بمهمانی نداری  
 چه بهتر گرسنه را سیر کردن  
 که با هر کس روان شد روزی او  
 زمستان آتشی و موضع خواب

(۱) خ : بهر سختی که با تو روی بنمود . اگر آسان کنی آسان شود زود .  
 (۲) میج : بداری .

## باب دهم

### در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن

بهین کاری که اندر زندگان نیست  
 تو گر توفیق داری هم بر آن باش  
 بلطف مرحمت دلها نگه دار  
 بکار افتاده کار آموز میباش  
 علاج در دمندان کن بهر درد  
 چو مرهم خسته را راحت رسان باش  
 بیوی اندر جوانی راه یزدان  
 بیبری خدمت مادر پدر کن  
 مزن طعنه بر ایشان از دل سیر  
 که پروردست ما در در کنارت

نکو خواهی بکس راحت رسان نیست  
 نکو خواه و بکس راحت رسان باش  
 کس از دست و زبان خود میازار  
 بهر دلسوخته دلسوز می باش  
 که هر کس کو جراحی کرد بد کرد  
 بسختی چاره بیچارگان باش  
 جوان بهتر خدا ترس و خدادان  
 جوانی و جنون از سر بدر کن  
 که گریابی زمان گردی تو هم پیر  
 پدر بد سالها بیمار دارت

## باب یازدهم

### در اختلاط با مردم دانا

سعادت اختلاط زیر کاست  
 ز دانائی دمی ارزد جهانی  
 ز دانا بد روئی دانش پذیرد  
 مبر از صحبت دانا که دانش  
 بلطف از خویش بهتر جو حریف  
 بیاموز آنچه شناسی تو ز بهار  
 بشاگردی هر آنکو شاد گردد  
 سگ استاد را صیدش حلالست  
 در آن کن جهد تا دانش پذیری  
 بنی آدم اگر ره دان نبودی

زنادان گر رسد سودی زیانست  
 نیرزد صد سر نادان بنانی (۱)  
 چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد  
 کند تأثیر بر تو از زبانش  
 که همچون خویش گرداند ظریف  
 که بر کس نیست از آموختن عار  
 بود روزی که هم استاد گردد  
 ز جاهل کشتن حیوان و بالست  
 که نادان خیزی ار نادان بمیری  
 امورش بر همه حیوان نبودی

(۱) خ: ز دانایان تنی ارزد جهانی

## باب دوازدهم

### در بریدن از نادان

ازیشانند (۱) کتاس و گلابی  
چه خوش گفت آن خردمند سخندان  
درخت انس نادان بر نیارد  
زیان پیدا کند گر سود خواهد  
کسی چون عمر با نادان بسر برد  
چو از تو میگذارد دور ساقی  
بسی سرها فرو رفتست ازین دور  
ترا اسباب عطاری فراوان  
کنون در یاب چون توفیق داری  
ولی زین بوی وزان يك گند یابی  
که روی از صحبت نادان بگردان  
حضورش جز که درد سر نیارد  
بدارد بر شرار بهبود خواهد  
بدو نادان بماند مرد چون مرد  
غنیمت دان دو روزه عمر باقی  
درین قلزم نشان ندهند ازین غور  
تو کتاسی کنی کس را چه تاوان  
که نتوانی گذشته باز آری

## باب سیزدهم

### در شروع و اجتناب از کارها

دو روزه عمر در دنیای فانی  
بهر کاری سر رشته نگه دار  
بهر جائی که خواهی در شدن را  
بهر کاری که خواهی کرد مدخل  
مباش ایمن زهر راهی و چاهی  
مخسب ارچه بنخواست میل باشد  
شناور باش از هر آب مگذر  
بگفتار زنان هرگز مکن کار  
زنان چون ناقصان عقل و دین اند  
به پیران زبون کن دستگیری  
نکو کن خوی و خلق و زندگانی  
عنان یکبارگی از دست مگذار  
نگه کن راه بیرون آمدن را  
نگه کن آخر کارش باوّل  
که دشمن بر کند کوهی بکاهی  
بهر جار هگذار سیل باشد  
که اندر آب پر میرد شناور  
زنانرا ناتوانی مرده انگار  
چرا مردان ره ایشان گزینند  
که در پیری بدانی قدر پیری

(۱) از انسانند (؟)

## باب چهاردهم

### در دانستن جای میان انجمن

بدان خود را میان انجمن جای مشو برتر نشین از پایه خویش بجای خود نشین کان به که خوانند بساییدق که چون خوردی پذیرد نگه دار از پراکنده زبانه را زهزل ولاغ تو آزار خیزد چو شه دارد ترا همسایه خویش بود درخشم شه آتش فروزی عجب کاریست کار پادشاهی گهی نوش است بر کف گاه زهرش	مکش پیش از کلیم خویشان پای طلب کن جنس خود همسایه خویش بیلا ز آنکه بازیرت نشانند باآخر منصب فرزین بگیرد میفکن در هلاکت جسم و جانرا مزاج سرد آب رو بریزد طلب کن جنس خود همسایه خویش مرو پس پیش آتش تانسوزی درو هم قهر و هم لطف الهی گهی لطفست همره گاه قهرش
---	--

## باب پانزدهم

### در شکر درویشان در فقر

ره فقرست راهی با سلامت خلاف سر بزرگی کن بخوردی چو مردان باش اگر مرد خدائی ز با نام و با ناموس باشی ز خود بینی حذر کن گربدینی بنیکی نیست کن دعوی هستی فناشد تا بهشتی گشت ادریس بود کبر و منی با اهل طاعات	بری از شر و ایمن از ملامت درین ره پا نهادی دست بردی رهاکن رزق و سالوس و ریائی نباشی مرده سالوس باشی خدا بینی اگر خود را بینی بدان از خود برستی حق پرستی ز خود بینی بلعنت گشت ابلیس زمستان گریه بینی و مراعات
---	---

## باب شانزدهم

### در بیان سالکان محقق

چه دانی چیست در کنج خرابات  
دلیلانی که بینایان راهند  
نهاده نام خود هر یک گدائی  
بریشان گردو عالم عرضه دارند  
تو خود بار هر وان خویشی نداری  
جهان خالی ز مردان خدا نیست  
دغل بسیار مردان در میانند  
ز سوز و درد زندان در مناجات  
سریر مسکنت را پادشاهند  
دو عالمرا زده یک پشت پائی  
نظر از جانب حق بر ندارند  
سرو سودای درویشی نداری  
نه کسرا نبود آنچه مر ترا نیست  
ز بس اغیار از یاران نهانند

## باب هفدهم

### در دعوی داران مقلد

چو گنجند آن عزیزان در خرابی  
ترا ای مدعی معنی بیاید  
نشان داری که گل از خار خیزد  
بدان ره را و آنکه رهبری کن  
کس از مقصود مقصد کی شودشاد  
اگر خود طالبی مردی طلب کن  
مزن بر دست و پای دزد دین بوس  
بجو مردی اگر بینائیت هست  
درین بازارگاه پر ز طرار  
ز بس نفس دغل هر یک یزیدی  
همه گوئی شریکان خدایند  
طلب کن گنج پنهان تا بیابی  
که دعوی دار بی معنی نشاید  
بکن کاری که کار از کار خیزد  
ندیده راه ترک داوری کن  
که از اعمی بعمیا جوید ارشاد  
بدرد خویش همدردی طلب کن  
که در بار تو بندد زرق و سالوس  
مده بر دست هر تردامنی دست  
همه کس دزدان کالانگه دار  
بحیلت کرده خود را با یزیدی  
وگر پرسی ندانند از کجانید

## باب هژدهم

### در یار موافق و وفامودن

<p>چنان یاری که بروی جان فشانی چو کار افتد بجان جانرا نبازد که بتواند گشاد از پای دل بند که از دل بر تواند داشت باری وگرنه این حکایت مختصر کن بسستی دامنش از دست مگذار بهر آزار کی بیزار گردد که تا هم سرد و گرمش بازدانی که صدق و اعتقاد آمد بیاری نه هرکس یار خوانی یار باشد</p>	<p>دلا یاری طلب گر میتوانی کدامین دوست کو از دوست نازد خنک آنکش بود یار خردمند ندیدم من چنین یک دوست باری تراگر یافت شد مارا خبر کن چویابی دوستی سختش نگه دار چوکسرا یار یکدل یار گردد بباید قرن دیگر زندگانی نه بر هرزست کار یار و یاری بیاری در فراوان کار باشد</p>
--	---

## باب نوزدهم

### در فرق دوست و دشمن

<p>که دانستن دشمن دوست نیکوست درست از آب هر کوزه نیاید که مغز دوستی بی پوست (۱) باشد به از یاری که دارد سرگرانی چنان چون ذوق بی گل بوستانرا که بس باشد یکی بار آزمایش که ناید هرگز ازوی آشنائی نشاید مارجز سر کوفتن را</p>	<p>بباید فرق کردن دشمن از دوست همه کس رازداری ر انشاید کجا دشمن سرشت دوست باشد سگی کش باتو پیوندست جانی نباشد عیش بی هم دوستانرا کسی کش آزمودی مازمایش همانست اوگرش صدا از مائی خوش آید طبع مار آشوفتن را</p>
--	---

وگرچه دوست بینی راز ازو پوش  
چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست  
که (۱) دارد به ز تو راز ترا گوش  
بعمد از مغز اسرار ت کشد پوست

### باب بیستم

#### در قرض دادن و گرفتن

زنو کیسه مکن هر گز درم وام  
مده زر بی گرو گر پادشاهی  
بود بگر نجش از یادآوری زر (۲)  
مده زر بی گرو کان نیست بهبود  
مگر (۴) قرضی ستانی مرد باهوش  
که رسوائی و جنگ آرد سر انجام  
که دشمن گرددت گر باز خواهی  
صد دیگر چو گوئی زر بیاور  
بشرط آنکه بستانی ازو زود (۳)  
چو کارت کرده آید درادا گوش

### باب بیست و یکم

#### در نفس بد و رباخواران

رباخواره ز اهل نار باشد  
بود باهر عزیز اهل ربا خوار  
چه ایمان خواهی آنکسرا که خواهد  
بدان تا خود بود در راحت و ناز  
بسائمسک که نعمت جمع آورد  
بسازد سود خود در پادشائی  
ربا خور را سبک دولت سر آید  
مخور نانش اگر خود نفع جانست  
زمین و چرخ با عارند ازوی  
کند صد سال اگر دوزخ نشینی  
کجا از خلد بر خوردار باشد  
شرف دارد بسی سگ بر رباخوار  
که تا نانی خورد جانش بکاهد  
کند درویشرا خانه بر انداز  
که مرد و (۵) قحبه اش با دیگری خور  
پس ازوی کرده فرزندان گدائی  
وگر خیری کند نادر خور آید  
که گرد آورده خون مفلسانست  
خدا و خلق بیزارند ازوی  
نه مالک بخشش آردنی خزینی

(۱) که ، استفهامه است . (۲) عبارت مشوش است و لابد غلطی در آن هست . (۳) ف شاید «سود» است . (۴) میج ، و گر . (۵) مخ : چومرد او .

## باب بیست دوم

## در صنعتوران

به از صانع بگیتی مقبلی نیست  
 بروز اندر پی سامان خویشست  
 خورد پیش و کم آن مایه که خواهد  
 بری از سبالت هردون و هر خس  
 بیازو حاصل آرد قوت فرزند  
 رسد صد برکت از کسب حلالش  
 چو شب شد خفت ایمن در شب تار  
 بطاعت تاز مستقبل بماضی  
 ز کسب دست نبود هیچ عاری  
 سر صانع بگردون بس فرازست

ز کسب دست بهتر حاصلی نیست  
 چو شب در خانه شد سلطان خویشست  
 بروز افزاید آنچه از وی بماند  
 تن آسوده ز بیم و منت کس  
 خورد خوش با عیال خویش و پیوند  
 بیفزاید خدا در کسب و مالش  
 چو روز آید رود باز از پی کار  
 خدا راضی از و هم خلق راضی  
 به از مکسب نباشد هیچ کاری  
 سلاطین را بصناعات نیازست

## باب بیست و سیم

## در حق کشاورزان

به از صنّاع عالم دیهقانست  
 ز صانع رایگان نفعی نخبرد  
 جهانرا خرمی از دیهقانست  
 ازین به با بنی آدم چه کاراست  
 براحت رازق هر مار و مورند (۱)  
 اگر دهقان چنان باشد که باید  
 اگر جویای قحط نان نباشد  
 بکار اندر همه مردان کارند

که وحش و طیر را راحت رسانست  
 ز دهقان عاقبت چیزی بریزد  
 ازو که زرع گاه هی بوستانست  
 کر آدم در جهان این یادگارست  
 همان گر آدمی و گر ستورند  
 سبک کوی از ملائک در رباید  
 کسی را پایه دهقان نباشد  
 عرق ریزند و قوت خلق کارند

(۱) م: مور و مورند (غ)



کلید رزق قسمت سخت در مِثت      چراغ دل فروزی درده انگشت  
بدنیا عاقلانه تخم کشتند      بعقی در گل باغ بهشتند

### باب بیست و چهارم

#### در مناقب انبیا و اولیا و حکما

سه قوم اندر جهان اشرف برینند      زمرد آنچه خاصانند اینند  
نخستین پایه برتر انبیا راست      و زین پایه فرو مر اولیا راست  
سیم پایه حکیمان جهانند      که اسپ دانش از گردون جهانند  
دگر باشد عوام الناس مردم      بزخم یکدگر چون مار و کژدم  
بزرگ اند انبیای برگزیده      هر آنچه دیده در حقش رسیده  
سوی حق الیقین ره انبیا راست      کمال معرفت مر مصطفا راست  
ندارد ز انبیا کس پایه او      شرف بر هر دو کون از سایه او  
بدان پایه رسیدن نیست کسرا      بعمدا کس چه پیامد هوس را  
ولیکن اولیا را غیر ازینست      مرایشان را ورع عین الیقینست  
رهی کانه ب دیده پاک کردند      حکیمان آن بعلم ادراک کردند

### باب بیست و پنجم

#### در بیان حیا و عقل و ایمان

حیا اصلست اندر ذات انسان      که دارد آدمی را آدمی سان  
حیا و عقل و ایمانند با هم      زیکدیگر نپردازند یکدم  
نمود ایزد بمعراج آشکارا      حیا و عقل و ایمان مصطفی را  
اشارت یافت از لطف الهی      کرین سه چیز بگزین آنچه خواهی  
چو بشنید این خطاب از کردگاراو      از آن سه عقل را کرد اختیار او  
بگفت ایمان که با عقلم گردوان (۱)

چو خواجه باز گشت آمد ز درگاه  
کسی کوچست با عقل آشنائی  
حیایش آر اگر ایمانت باید  
حیا باید که دارد آدمی زاد  
حیا و عقل و ایمانش بهمراه  
کجاستن در دهد در بی حیائی  
که ایمان بی حیا رخ کی نماید  
که لعنت بر وجود بی حیا باد

### باب بیست و ششم

#### در تجرّد

چه بندی بر رباط پر خطر دل  
پلست این دهر و تو بروی روانی  
چو خواهی زین سرافتن یکی روز  
مجرّد باش چون عیسی مریم  
زیبش از مرگ ازین بستان گذر کن  
که گر با مال و گر با جاه و گنجی  
ده و گیر تو جاویدان نماند  
چو عیسی راه ما بر آسمانست  
همیدون بگذرد این عمر چون باد  
سرای عاریت باکس نماند  
مسافر تا بکی مانی بمنزل  
نسازد خانه بر پل کاروانی  
شب تجرید را شمع بر افروز  
تبراکن چو ابراهیم ادهم  
سرا و باغ و بستانی دگر کن  
بباید رفت ازین دیر سینجی  
جهانرا حالها یکسان نماند  
جهان یکسر چراگاه خرانست  
تو خواهی دردمند و خواه دلشاد  
همه کس دامن ازوی برفشاند

### باب بیست و هفتم

#### در بیوفائی دنیا

بسا شاهان باحشمت که دیدم  
همه در خاک رفتند و غنودند  
ز رفتنشان بنحاک اندر بسی نیست  
نه سلطان سپهرا باز یابی  
بغیر آنکه در دفتر شنیدم  
تو گوئی در جهان هر گز نبودند  
مگر گوئی بنحاک اندر کسی نیست  
نه از میر و ملک آواز یابی

جهان چون تختهٔ پرسرخ و زرد است  
یکو شد دیگر آمد جای بگرفت  
یسرین چندین غرور و مال برچیدست  
کجا اسکندر و جمشید و فغفور  
همه بیز خاکدان اندر گذشتند  
بریدند از سرای فانی امید  
که هرگز او وفا با کس نکرد دست  
همورا مرگ ناگه نای بگرفت  
ز منعم وقت مردن زار تر بکست  
کجا شاهان دعوی سار مغرور  
بدند از خاک باز که خاک گشود  
نماند جز خدا باقی و جود

### باب بیست و هشتم

#### در مذمت ملوک و امرا

چند خوبست دیدار بزرگان  
همه خود بدتر از فرعون مغرور  
ملک چون خواست حاضر گشت بر در  
یکی چون افعیان سر شکسته  
چو ندهد داد کس گرداد خواهند  
وگر بارش دهند و رفت در پیش  
که گر اصحاب کهف آید بریشان  
سلامش را جواب از ناز ندهند  
بقول موسوی راضی نباشند  
بیاویزند عیسی را بنحواری  
شدن چو رسد اندر چنگ گرگان  
چو نمرود از پرک پشه و نجور  
گروهی دیو بیند در سرور  
یکی چون عقرب دم زرد مسنه  
دل خلقان زیم و غم بکاهند  
چه بیند چند غافل مشت در پیش (۱)  
نماید کمتر از سگ در لصران  
وگر گوید جوابش باز ندهند  
زگوساله خدائی بر تراشند  
سم خررا خرنند از خلساری

### باب بیست و نهم

#### در قناعت

مدان گنجی به از گنج قناعت  
همین گویم من این را چارهٔ نیست  
غنی مالست مرد این صناعت (۱)  
که چون من در جهان بیچارهٔ نیست

(۱) در این مصراع مفهومی نیست که در این مصراع مغلوط است.

چه بودی گر گز برستی چو مخلوق  
 مرا کمتر خورش بودی و پوشش  
 شبی کبجم بدی و موضع خواب  
 امیدم هست همراهی مردان  
 درونم را بنور خود صفاده  
 سر خلوت نشین بودی بعیوق  
 بمدح کس نبودی جهد و کوشش  
 سر کوی صفا و چشمه آب  
 ازین امید نومیدم مگردان  
 دلم را بیعتی با مصطفی ده (۱)

### باب سی ام

### در ختم کتاب

بگفتم بیت سبب از دل پاک  
 طبیعت داده آرایش تمامش  
 تمامستت اگر بارای وهوشی  
 کسی کرغفلتش پنبه است در گوش  
 زمس در سخن را بار بستن  
 در این گنج را بر تو گشادم  
 چشانیدم مذاقت را زهر آب  
 بچشم جان بین روی معانی  
 سعادت یار خواهی در همه کار  
 برین پند آنکه از جهلش فرج نیست  
 بکن در گوش کین در ثمن نیست

(۱) این دو بیت آخری مناجاتند و با ما قبل خود و موضوع باب بیست و نهم تمیازند، بنظر میآید چندین بیت که ابتدای مناجات بایستی باشند - شاید با یک عنوانی مثلاً «در مناجات» - از اینجا سقط شده و این احتمال را عدد ابیات نیز قوت میدهد چه در بیت اول باب خاتمه میگوید: «بگفتم بیت سبب و حال آنکه تمامی ابیات سعادتنامه دویست و هشتاد و هفت میباشد.

(۲) مخ: سعادت باز خواهی در همه کار حدیث ناصر خسرو نگه دار.



در چاپخانه «کاوینی» در برلین

سنه ۱۳۴۰ بچاپ رسید

Druck: Buchdruckerei «Kaviani» G. m. b. H., Berlin.

